

مدهور جفری

فصلها و شگفتیها

افسانه‌هایی از سرزمین هند

ترجمه گیتا کرکانی





نشر چشمه



کتاب و نوشته

سلسله کتاب های کودکان و نوجوانان نشر چشمه

۱. گروه های سنی کودکان و نوجوانان :

گروه الف : سال های پیش از دبستان

گروه ب : سال های آغاز دبستان (کلاس های اول ، دوم ، سوم) .

✓ گروه ج : سال های پایان دبستان (کلاس های چهارم و پنجم) .

✓ گروه د : دوره راهنمایی .

گروه هـ : سال های دبیرستان .

۲. اولیای تربیتی کودکان و نوجوانان .

SHARPOUR DIZ
DIZ GRAPHICS

شابک ۹۶۴-۶۱۹۴-۸۶-۹ ۴۲۲-۶۱۹۲-۸۶-۹

964 - 6194 - 86 - 9 422 - 6192 - 86 - 9

۳۵۰ تومان



مداور جفری

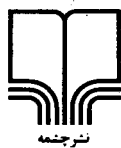
فصلها و شگفتیها

افسانه‌هایی از سرزمین هند

ترجمه کیتا کرکائی

۱۸۰

۲۸



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

فصلها و شگفتیها

افسانه‌هایی از سرزمین هند

مدهور جفری

ترجمه
گیتا گرکانی

تهران، ۱۳۷۷

این اثر ترجمه گزیده‌ای است از کتاب زیر:
Seasons of Splendour
Madhur Jaffrey
Tales, Myths & Legends of India
Illustrated by Michael Foreman
Puffin Books, 1985

جفری، مدهور
فصل‌ها و شگفتی‌ها، افسانه‌ها و داستان‌های هندی / مدهور جفری؛ ترجمه گیتا گرکانی.
- تهران: نشر چشمه (ونوشه)، چاپ اول ۱۳۷۳ - چاپ دوم ۱۳۷۷.
۹۴ ص. - (سلسله کتاب‌های کودکان و نوجوانان نشر چشمه، ونوشه)
عنوان اصلی: Seasons Of Splendours
۱. افسانه و قصه‌های هندی. الف. گرکانی، گیتا، مترجم. ب. عنوان.
۷ ج ۹۰ / PZ ۳۹۸ / ۲۰۹۵۴
ف ۴۹۲ ج



خیابان کریمخان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره ۱۶۷ تلفن: ۸۹۷۷۶۶

فصل‌ها و شگفتی‌ها

مدهور جفری
ترجمه گیتا گرکانی
ویراستار: کاظم فرهادی
لیتوگرافی: بهار
چاپ: مهدی
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
چاپ اول، پاییز ۱۳۷۳، تهران.
چاپ دوم، بهار ۱۳۷۷، تهران.

حق چاپ و انتشار مخصوص نشر چشمه است.

ISBN 964 - 6194 - 86 - 9

شابک ۹-۸۶-۶۱۹۴-۹۶۴

فهرست

۷.....	مقدمه
۱۳.....	روزهای درخت بانیان
۱۶.....	ساویتی و ساتیاوان
۲۵.....	تولدِ خاص
۲۷.....	تولد کرشنا، خدای آبی
۳۲.....	کرشنا و دایه اهریمنی
۳۷.....	شاه مار اهریمنی
۴۰.....	چگونه کرشنا، شاه کانس بد نهاد را کشت
۴۷.....	دو سهر، جشن پیروزی
۵۰.....	چگونه رام بر شاه راوان اهریمنی پیروز شد
۵۰.....	جانشین ویژه شاه داشرات
۵۵.....	رام تبعید می‌شود
۵۸.....	دزدیده شدن سیتا
۶۱.....	در جستجوی سیتا
۶۵.....	محاصره لانکا
۷۵.....	روزِ ماهِ تمام زمستانی
۷۷.....	ماه و عصاره آسمانی
۷۹.....	کارواچات - ظرف کوچک گلی
۸۲.....	دختری که هفت برادر داشت
۸۹.....	روز برادرها

خواننده عزیز

وقتی پنج ساله بودم، در اتاق کار عمویم میز تحریری با رویه گردان بود، که میان چهار پایه اش فضایی وسیع و کاملاً مناسب برای اجرای نمایش وجود داشت. ما با نصب چند ملحفه به جای پرده، صحنه ای دلخواه درست می کردیم.

نمایشها را من و عموزاده هایم می نوشتیم.

ما همگی در خانه وسیع پدر بزرگم در دهلی زندگی می کردیم پنج دوجین آدم بودیم. ترکیب عجیبی از زنان فربه که روزهایشان را با ترشی انداختن، نمکسود کردن، آشپزی، بافتنی بافتن و غیبت کردن می گذرانند؛ مردان بلند قد و زیرکی که هر روز با ماشینهایی براق به سر کار می رفتند و باز می گشتند تا بریج بازی کنند و چیزی بنوشند؛ خدمتکارهای مستی که ماشینها را برق می انداختند، گاوها را می دوشیدند، علف می چیدند، پشه بندها را پهن می کردند، و کودکان شیطانی که بیشتر اوقات فراغت خود یا به داستانهای که بزرگ ترها نقل می کردند گوش می دادند و یا آن داستانها را به صورت نمایش در می آوردند. فرماندهی این گله جوجه های کوچک به عهده ریش سفید و مسئول حلّ دعاها، یعنی پدر بزرگم بود.

قصه گوئی به هنگام خواب در خانواده ما مرسوم نبود. شاید والدین ما، عمه ها و عموهایمان نمی خواستند برای بیست کودک در بستر خواب فریادکنان قصه بگویند. سنت قصه گوئی در خانواده ما بیشتر بر اجتماع افراد خانواده استوار بود. ما گرد عمه ای روی نیمکت بزرگ اتاق بزرگ جمع می شدیم یا دور مادر بزرگم روی فرش اتاق نیایش می نشستیم. اگر مادر روی نیمکت اتاق پذیرایی داستان می گفت، خود را از دستها و پستی آن می آویختیم و عاقبت همگی به زمین می افتادیم.

همین که زنان فربه خانه با ساریهای^۱ وال و یکپارچه تابستانی و چهره‌های معطر از بودر و کرمهای بی‌رنگ از حمام بیرون می‌آمدند، آنان را به زور روی نیمک یا فرش یا تخت می‌نشاندیم تا برای ما قصه بگویند. آنان ناز می‌کردند و ما اصرار می‌ورزیدیم. بالاخره تسلیم می‌شدند و همراه صدای بلند خش خش ساری‌های مواجهشان با خستگی می‌نشستند. بالشها مرتب می‌شدند. ساق‌پایی زیر ساق پای دیگر قرار می‌گرفت و به زودی جز صدای غوغا بادبز و چهچهه پرنندگان باغ صدائی به گوش نمی‌رسید.

«حال که جشن تولد خداوندگار کریشنا^۲ نزدیک است، چطور است داستان تولد او را تعریف کنیم.»

ما یک صدا پاسخ می‌دادیم: «بله، بله.»

یکی از عموزاده‌ها خواهش می‌کرد: «می‌توانید از آنجا شروع کنید که کریشنا اهریمن را به قتل می‌رساند؟»

من اضافه می‌کردم: «خواهش می‌کنم شاه کانس^۳ شرور را واقعاً، واقعاً شرور کنید. می‌شود چشمهایش برآمده و سرخ باشد؟»

برخی از داستانهایی که برای ما نقل می‌شدند منشاء کهن داشتند و برخاسته از حماسه‌های مذهبی بودند. باقی داستانها در عین قدمت منشاء شناخته شده‌ای نداشتند و تنها در خانواده من در طول قرن‌ها، نسل اندر نسل، بازگو شده بودند. وجه مشترک تمام این داستانها لحن اخلاقی آشکار آنها بود. این نکته بازگوئی آنها را برای بزرگترها راحتتر می‌کرد، و عجیتر این که به خود ما بچه‌هائیز احساس امنیت می‌داد، زیرا درست و نادرست صراحت آشکاری داشتند.

درباره مرگ نیز هرگز پنهان‌کاری صورت نمی‌گرفت. در زندگی روزمره ما مرده‌ها تا زمانی که خانواده می‌توانست آنها را بر تخت روان بگذارد و برای انجام آخرین مراسم به محل سوزاندن ببرد، در خانه نگهداشته می‌شدند. بنابراین، در

۱. Sari: لباس سنتی زنان هند.

2. Krishna

3. Kans

داستانهای ما مرگ به صورت بخشی از دایره حیات در نظر گرفته می‌شد. تولد مسئله خانوادگی دیگری بود که مورد پرده پوشی قرار نمی‌گرفت. بچه‌ها در خانه به دنیا می‌آمدند و پیرها در خانه می‌مردند. من در خانه پدر بزرگم در اتاق پشتی که روبه سوی رودخانه یا مونا بود، به دنیا آمدم. سالها بعد پدر بزرگم در همان خانه در اتاقی رو به باغ چشم از جهان بست.

داستانهایی که برای ما نقل می‌شدند، تنها برای آن نبود که درست را از نادرست تشخیص دهیم، بلکه به صورت غیرمستقیم ما را آماده می‌کرد تا با بازیهای زندگی و واقعیت مرگ آشنا شویم.

البته ما بچه‌ها این را نمی‌دانستیم. برای ما داستانها وسیله سرگرمی بودند. در گرمای بعد از ظهر وقتی بزرگترها با شکمهای انباشته از برنج پراوده، گوشت، خرما و ترشی به قصد خواب نیمروز بر نیمکتهای بزرگ دراز می‌کشیدند، در حین فرو افتادن پلکها آخرین کلماتی که به ما می‌گفتند، این بود: «سعی کنید بخوابید، به استراحت احتیاج دارید. هر کاری بکنید، اما در این آفتاب سوزان بیرون نروید.» با شرمندگی بگویم ما بیرون می‌رفتیم، اما جلوی بزرگترها وانمود می‌کردیم زیر سایه درخت انبه یا تمر هندی می‌مانیم.

در آنجا داستانهایمان را نقل می‌کردیم. امکان داشت یکی از عموزاده‌ها داستان «رؤیای شب نیمه تابستان»^۱ را بازگو کند که در نمایش مدرسه دیده بود. دیگری می‌توانست با نقل قسمتی از ماجراهای «راین هود» ما را غرق در لذت کند. قدم بعدی گردآوری تمام اطلاعات جدید ما به صورت نمایشی برای اجرا در زیر میز تحریر با رویه گردان، برای شادی والدینی بود که ما را تحسین می‌کردند و کاملاً آزاد می‌گذاشتند.

چه نمایشهایی اجرا می‌کردیم؟

ما بچه‌هایی متعلق به فرهنگهایی کاملاً متفاوت بودیم. مثلاً من مادر و مادر بزرگی داشتم که نمی‌توانستند یک کلمه انگلیسی صحبت کنند و برای من داستانهایی نقل

۱. نمایشنامه‌ای از شکسپیر

می کردند که وابستگی مرا به گذشته هندی و هندوئی ام تقویت می کرد. مدرسی که می رفتیم چه صومعه کاتولیکها و چه مدارس میسیونری انگلیکان محللهایی بودند که در آنها همه درسها از روی متون انگلیسی انتخاب شده بود؛ انگار که ما در مدرسه کوچکی در کامبرلند نشسته ایم. هندوستان هنوز مستعمره بود. بنابراین، من «خانم مافت کوچک» و «نیم پاوند برنج دوپنی» را خواندم و سالها بعد جین ایر^۱ و آرزوهای بزرگ^۲ را بلعیدم.

تا حدی می دانستم شعرها و داستانهای مدرسه با آنها که مادرم برای من نقل می کند متفاوت است. اما دلیل آن را به درستی نمی دانستم. عموزاده هایم نیز دلیل آن را نمی دانستند.

در نتیجه، بعد از ظهرهای تابستان وقتی زیر سایه درختان جمع می شدیم تا نمایشنامه هایمان را بیافرینیم، گفتگوهایی از این دست در می گرفت:

عموزاده اول: «چرا نبرد میان شاه رام^۳ و شاه راوان^۴ اهریمنی را روی صحنه نبریم؟»

من: «من می توانم نقش رام را بازی کنم.»

عموزاده دوم: «نه، تو دختر هستی.»

عموزاده سوم: «چرا نقش ملکه خوب، سیتا^۵، همسر رام را بازی نمی کنی؟»

من: «اما سیتا هیچ کاری نمی کند. او فقط خوب است.»

عموزاده چهارم: «می توانی تیروکمان پرتاب کنی؟ من می توانم، من باید نقش رام را بازی کنم.»

من: «می توانم یاد بگیرم. الان کریکت را هم تقریباً یاد گرفته ام.»

عموزاده اول: «بگذارید ببینم چه کار می شود کرد. از آنجا که رام به جنگل تبعید می شود حوادث کاملاً روشن است. ما داستان مادر بزرگ را دنبال می کنیم. وقتی رام به جنگل می رسد چرا ترتیبی ندهیم که با رابین هود و افرادش که آنها هم به جنگل

1. Jane Eyre

2. Great Expectation

3. Ram

4. Ravan

5. Sita

تبعید شده‌اند، ملاقات کند؟»

من: «بله، بعد راهب تاک^۱ می‌تواند به هانومان^۲ خدای میمون، در یافتن سیتا که دزدیده شده است، کمک کند. من نقش شاه خبیث، راوان، را بازی می‌کنم که سیتا را دزدیده است.»

عموزاده پنجم: «نه، تو نمی‌توانی. تو دختری. وقتی رام با رابین هود ملاقات کرد می‌تواند بگوید خوب، من در زیر نور ماه با او ملاقات کردم، رابین هود سرفراز.»
گفتگو به این ترتیب ادامه می‌یافت. ما به سختی تفاوت میان شرق و غرب را می‌فهمیدیم. تنها پذیرفته بودیم زمین بزرگ خدا همه ما را با تمام تفاوت‌های فرهنگی‌مان در بر گرفته است.

آنچه به دنبال می‌آید، بخشی از داستان‌هایی است که زنان خانه برای ما نقل می‌کردند. داستان‌ها به جای خوانده شدن همیشه روایت می‌شدند. احتمالاً بعضی داستان‌ها بیرون از فامیل ما ناشناخته است.

من داستان‌ها را به همان ترتیبی که در جشن‌های مذهبی بر طبق تقویم سال هندوئی باید نقل شود، مرتب کرده‌ام. ما از تقویم قمری استفاده می‌کنیم و سال ما از اعتدال ربیعی در حوالی نیمه آوریل آغاز می‌شود.

امیدوارم از داستان‌ها لذت ببرید با بهترین آرزوها برای شما

مدهور جفری

روزهای درخت بانیان

درخت بانیان^۱ کهنی که درست بیرون خانه ما بود، چیزی بیش از یک درخت بود. گوئی خود به تنهائی جنگلی کامل بود.

تنه‌اش بالا، بالا و بالاتر رفته و تقریباً به طول صد پا رسیده بود. بعضی از شاخه‌ها به جای قد کشیدن و دراز شدن چون بازوانی کشیده سر در زمین فرو برده، در آن ریشه دوانده و دیگر بار با تنه‌ای جدید ظاهر شده بودند. پرستار من - یا آنطور که او را می‌نامیدیم، آیا^۲ - می‌گفت ریشه‌های درخت بانیان به جهان زیرین می‌رسد و هنگام سر برآوردن با تنه‌هایی تازه با خود انواع ارواح و اجنه را به همراه می‌آورد. او اصرار داشت هرگز درخت بانیانی وجود نداشته که چند روح در لابه‌لای شاخه‌هایش خانه نکرده باشند.

من باور می‌کردم.

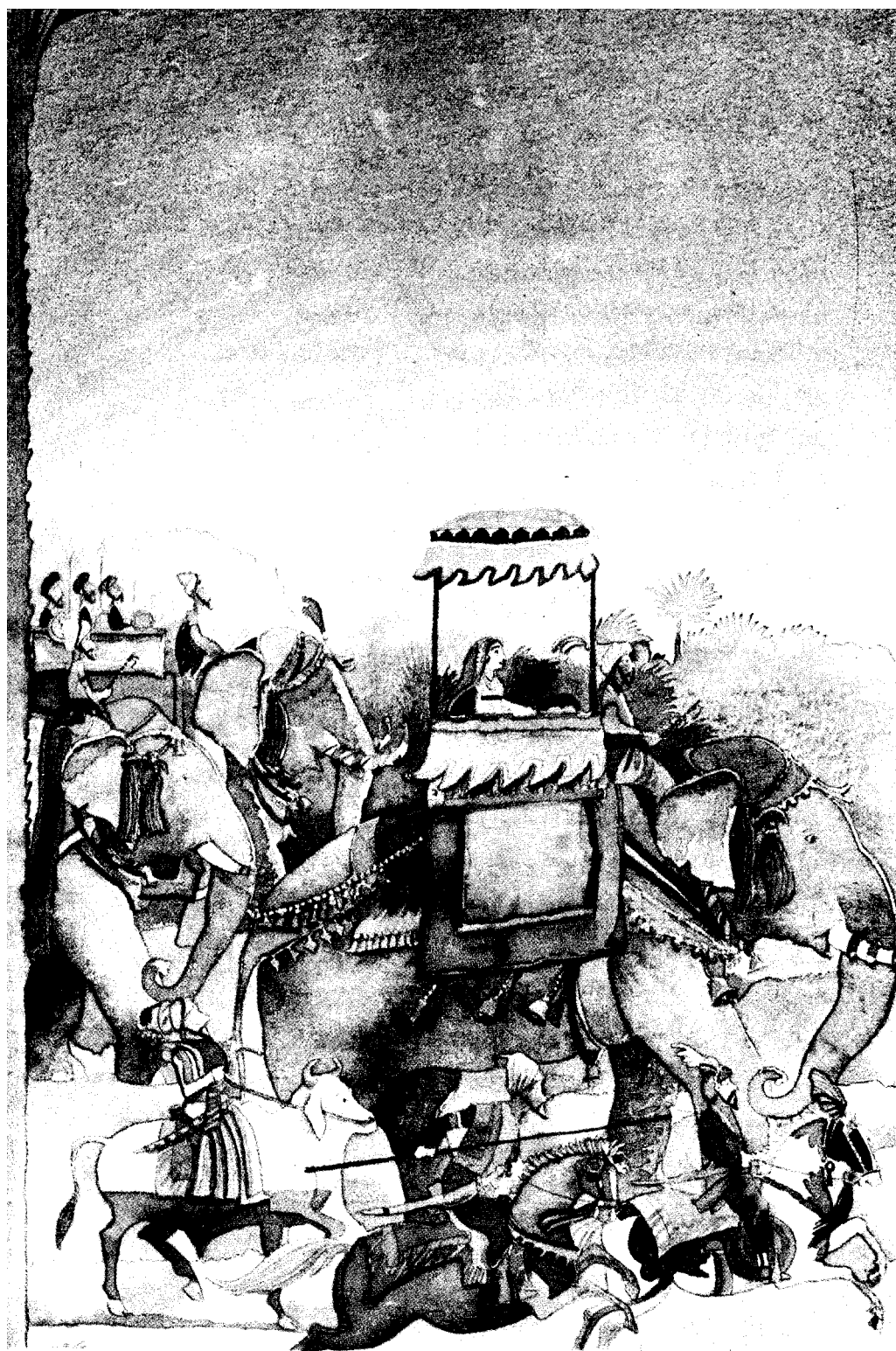
از طرف دیگر، مادر بزرگم می‌گفت درخت بانیان درختی مقدس است، چرا که سایه‌ای گسترده و معرفت سالها را با خود دارد. در حقیقت، در ماههای سوزان می و جون، ما آن را نیایش می‌کردیم و انواع تحفه‌های تابستانی چون خیارهای بی‌دانه، هندوانه، میوه‌های بدون هسته و انبه را به آن پیشکش می‌کردیم.

من دیدگاه مادر بزرگم را درک می‌کردم. هنگام تابستان بادهای خشک از سوی صحراهای اطراف می‌وزید و ذرات شن را که سبب آزار چشم می‌شد و گلوها را داغ و خشک می‌کرد، به همراه می‌آورد. وقتی آسمان بالای سرمان چون تنوری به نظر می‌رسید که درش توسط آشنیزی بی‌دقت باز مانده بود،

1. Banyan

2. Aya

درخت بانیان خنکی طبیعی برگها را به رهگذران گرماده نثار می‌کرد.
 مادر بزرگم همیشه مرا نصیحت می‌کرد: «وقت بازگشت از مدرسه، به یاد
 داشته باش از دوچرخه پایین بیایی و زیر سایه درخت بانیان استراحت کنی.»
 استراحت در زیر درخت بانیان و برخورد با یک روح!
 آه، خدای من، نه! به حرف مادر بزرگم توجهی نمی‌کردم. در حقیقت وقتی به
 درخت بانیان می‌رسیدم نفسم را حبس می‌کردم و به سرعت دوچرخه را
 می‌راندم تا زنده بمانم.
 هر چند هیچ روحی به قصد گرفتن من دنبال نمی‌کرد! داستانی که در اینجا
 می‌آید در روزهای درخت بانیان نقل می‌شد.



ساویتی و ساتیاوان

روزی روزگاری پادشاه و ملکه‌ای زندگی می‌کردند که پس از سالها بی‌فرزندی صاحب دختری شده بودند. این دختر زیباترین کودکی بود که پدر و مادری می‌توانستند آرزو کنند و نامش را ساویتی گذاشتند.

وقتی ساویتی^۱ بزرگ شد و به سن ازدواج رسید، پدرش به او گفت: «فرزند عزیزم، ما دوست نداریم از تو جدا شویم. اما اکنون وقت آن رسیده که خود خانواده‌ای تشکیل دهی. آیا مردی وجود دارد که مایل به ازدواج با او باشی؟» ساویتی پاسخ داد: «نه پدر، من هنوز با مردی آشنا نشده‌ام که بخواهم شریک زندگیم باشد.»

پادشاه گفت: «باید از همه بزرگزادگان کشور شمالی بخواهیم تا تو در آن میان چهره‌ای را که دوست داری بیابی.» پس نقاش را روانه کرد تا شمایل تمامی اشراف و فرمانروایان کشور را تهیه کند و همراه بیاورد.

ساویتی تصویرها را یکی پس از دیگری بررسی کرد و به علامت منفی سر تکان داد. صاحبان این چهره‌ها با آن که جملگی از زمره پادشاهان، شاهزادگان و

1. Savitri

اشراف بودند، همه معمولی به نظر می‌رسیدند.

پس پادشاه به دخترش گفت: «بهترین کار این است که تو به تمام شهرهای بزرگ دنیا سفر کنی تا برای خود همسری بیابی. من تو را با کاروانی از محافظان، فیله‌ها، شترها و اسبها روانه می‌کنم. بخت یارت، امیدوارم مرد محبوبت را بیابی.»

ساویتی با گروه عظیمی از محافظان، فیله‌ها، شترها و اسبها آماده سفر شد. در تلاش برای دیدن تمام شهرهای دنیا مجبور بود از اقیانوسها و صحراهای بسیار بگذرد. اما مردی را نیافت که دوستش بدارد.

وقتی به خانه بازگشت، پدر به او گفت: «تو تمامی شهرهای بزرگ جهان را گشتی و مردی را که مایل به ازدواج با او باشی نیافتی. اکنون باید تمامی جنگلهای جهان را جستجو کنی.»

ساویتی بار دیگر با گروه عظیمی از محافظان، فیله‌ها، شترها و اسبها آماده سفر شد و شروع به گشتن در تمامی جنگلهای جهان کرد. او این کار را بدون ترس انجام داد.

آخرین جنگل را هم گشته بود و می‌خواست به خانه برگردد که به مرد جوانی که هیزم می‌شکست، رسید.

پرسید: «نام تو چیست؟»

مرد پاسخ داد: «ساتیاوان^۱، والاحضرت.»

ساویتی گفت: «خواهش می‌کنم مرا والاحضرت خطاب نکن. نام من ساویتی است. برای گذران زندگی چه می‌کنی؟»

مرد جوان پاسخ داد: «کار زیادی ندارم. والدین من نابینا و بسیار پیر هستند. من با آنها در کلبه کاهگلی کوچکی در حاشیه جنگل زندگی می‌کنم. هر صبح برای بریدن چوب و گردآوری غذا بیرون می‌آیم. بعد از ظهرها برای والدینم آتش روشن می‌کنم. برای آنها شام می‌پزم و به آنها غذا می‌دهم. تمام کار من این است.»

ساویتی به کاخ پدر بازگشت و گفت: «پدر و مادر عزیزم، من بالاخره مردی را

1. Satyavan

یافته‌ام که دوستش دارم و می‌خواهم با او ازدواج کنم. او ساتیاوان نام دارد و در کلبه‌ای کنار جنگل، در جایی نه چندان دور از اینجا زندگی می‌کند.»

پدرش پرسید: «آیا تو می‌توانی در کلبه‌ای محقر به سادگی زندگی کنی؟ چون مسلم است که این مرد جوان ثروتی ندارد.»

ساویتی گفت: «فقر او رأی مرا تغییر نمی‌دهد. او توانا، درستکار و مسئول است. به این دلایل من به او احترام می‌گذارم و دوستش دارم.»

پادشاه برای زوج نابینا که در کلبه زندگی می‌کردند پیام فرستاد شاهزاده خانم ساویتی آرزومند ازدواج با ساتیاوان، پسر آنها، است.

هنگامی که ساتیاوان با بار سنگین هیزم به خانه رسید، والدینش به او گفتند: «پیام‌آورانی از جانب شاه در اینجا حضور دارند. شاهزاده خانم ساویتی آرزومند ازدواج با تو است.»

ساتیاوان پاسخ داد: «من نیز عاشق این بانو هستم. اما ازدواج با او ممکن نیست. او پول، جواهر، فیل، شتر و خدمتکار دارد. من چه می‌توانم به او بدهم؟»

بر چهره پدر و مادر نابینای او قطرات اشک فرو غلتید. مادر فریاد برآورد: «پسرم، ما هرگز به تو نگفته‌ایم، اما سالها پیش، قبل از تولد تو، پدرت بر قلمرو سلطنت خود فرمان می‌راند. برادر بدنهاد او ما را نابینا کرد و قلمرو سلطنتمان را را غصب کرد. تو باید با عنوان شاهزاده و وارث پادشاهی، در وضعی کاملاً شایسته ساویتی زیبا به دنیا می‌آمدی. ما گرفتار سختی روزگار شده‌ایم، اما اگر شما دو نفر به یکدیگر عشق می‌ورزید چرا نباید ازدواج کنید؟ که می‌داند آینده هر کس آبستن چیست؟»

پس به پادشاه پیغام دادند ساتیاوان با این وصلت موافق است. در روز عروسی پادشاه و ملکه میهمانی بزرگی برپا کردند. هر کس که نام و نشانی داشت دعوت شده بود.

این چنین بود که داناترین حکیم در صحنه ظاهر شد. درست پیش از مراسم ازدواج حکیم شاه را به کناری کشید و به نجوا گفت:

«وظیفه من این است به شما اخطار کنم مرد جوانی که دختر شما قصد ازدواج با او را دارد فردی شایسته و صاحب شخصیتی نیکوست اما طالع شومی دارد. او به زودی می‌میرد. این ازدواج اشتباه غم‌انگیزی خواهد بود.»

شاه با شنیدن این سخنان پریشان شد. دخترش را فراخواند و آنچه را حکیم گفته بود نزد او بازگفت و افزود: «شاید بهتر باشد این وصلت صورت نگیرد.»

ساویتی با قاطعیت گفت: «نه پدر، علی‌رغم هرچه بعدها در پیش باشد، من با ساتیاوان ازدواج خواهم کرد.»

به هر حال، ساویتی نادان نبود و می‌دانست حکیم برای مشکلات زمینی چاره‌هایی آسمانی می‌داند.

ساویتی به او گفت: «آه، عزیزترین حکیمان، حتماً راهی وجود دارد که من بتوانم از مرگ شوهرم جلوگیری کنم. باید از دست من کاری برآید.»

حکیم در اندیشه‌ای ژرف فرو رفت: «با روزه گرفتن می‌توانی بر عمر شوهرت بیافزایی. اگر یک‌سال جز ریشه و برگ گیاهان نخوری ساتیاوان دوازده ماه زنده خواهد ماند. پس از آن باید بمیرد.»

مراسم ازدواج در حالی انجام شد که خانواده عروس تقدیری شوم را احساس می‌کردند، اما به داماد و خانواده‌اش از آنچه بعدها در انتظارشان بود هیچ نگفتند.

ساویتی به همراه شوهرش و پدر و مادر او زندگی ساده‌ای را در پیش گرفت. هر روز صبح زود، ساتیاوان برای گردآوردن هیزم و پیدا کردن غذا به جنگل می‌رفت. پس از رفتن شوهر، ساویتی رختخوابها را مرتب می‌کرد، خانه را جارو می‌زد، و پدر و مادر همسرش را به هر جا که می‌خواستند می‌برد. در عین حال دعا می‌خواند و روزه می‌گرفت.

روزی مادرشوهرش به او گفت: «فرزند، ما می‌دانیم تو از چه خانواده ثروتمندی هستی. از آنجا که تاج و تخت‌مان را از داده‌ایم به تو هیچ چیز با ارزشی نمی‌توانیم بدهیم، اما ساتیاوان به اندازه کافی غذا فراهم می‌کند. ما متوجه شده‌ایم که تو هیچ نمی‌خوری جز میوه، ریشه و برگ گیاهان و هرگز به هیچ دانه‌ای دست نمی‌زنی. غذا

خوردن به این شیوه درست نیست. کم کم برای تو نگران شده ایم.»
 ساویتری به تمنا گفت: «آه، خواهش می کنم برای من نگران نشوید. من عاشق میوه ام.»

نزدیک به دوازده ماه گذشت. در آخرین روز ساویتری همراه شوهرش از خواب برخاست و گفت همراه او به جنگل خواهد آمد.
 مادرشوهرش گفت: «فرزند، در جنگل چه خواهی کرد؟ در آنجا حیوانات خطرناکی وجود دارند و کار کردن نیز دشوار است.»
 ساتیاوان گفت: «در خانه بمان، جنگل جای راحتی نیست.»
 «من به تمام جنگلهای جهان سفر کرده ام. هرگز ناراحت نبوده ام و هرگز نترسیده ام. بگذار امروز با تو بیایم.»
 ساتیاوان نمی دانست به همسرش چه پاسخی بدهد، چون او را دوست داشت و می دانست باهوش و با درایت است.

«پس همراه من بیا، بهتر است زودتر راه بیافتیم. خورشید تقریباً طلوع کرده.»
 آنها به سوی قلب جنگل به راه افتادند. در آنجا ساتیاوان از درختی بالا رفت و شروع به اژه کردن شاخه های خشک کرد.
 روز گرم و سوزانی در ماه می بود. درختان آخرین برگ های خشک و زرد خود را بر خاک می افشانند. ساویتری به قصد یافتن محل خنکی برای نشستن به اطراف نگرست و جایی پیدا نکرد. قلب او به شدت می زد. هر لحظه به پایان سال نزدیک می شدند.

فریادی از سوی ساتیاوان برآمد: «آه...»

ساویتری به سوی او دوید: «حالت خوب است؟»

«سردرد کشنده ای گرفته ام.»

«از درخت پایین بیا. به خاطر گرماست. من می روم سایه ای بیابم.»
 ساویتری درخت بانیانی یافت و به ساتیاوان کمک کرد نزدیک آن بیاید.
 شاخه های درخت بانیان با سر در ژرفای خاک فرو بردن و دوباره سر برآوردن پشته ای

خنک و دلپذیر به وجود آورده بودند. برگها به ملایمت تکان می‌خوردند تا این زوج را باد بزنند.

ساویتری به ساتیاوان گفت: «سرت را بر دامن من بگذار و استراحت کن.»

ساتیاوان سر فرو گذاشت، آرام ناله‌ای کرد و جان داد.

ساویتری به بالا نگرست. آنجا، از دور دست یامراج^۱، پادشاه جهان زیرین، به سوی او می‌آمد. بر ورزایی آبی رنگ سوار بود. می‌دانست او می‌آید تا روح ساتیاوان را طلب کند. رو به درخت بانیان کرد و به التماس گفت: «بانیان، بانیان، از شوهرم مراقبت کن. او را پوشان و خنک نگهدار. من به زودی برای بازپس گرفتن او برمی‌گردم.»

یامراج روح ساتیاوان را گرفت و به راه افتاد. ساویتری با پای پیاده او را دنبال کرد. فرسنگها و فرسنگها به دنبال او رفت. بالاخره یامراج برگشت و گفت: «زن، چرا مرا دنبال می‌کنی؟»

«تو که روح شوهرم را با خود می‌بری، چرا روح مرا نمی‌گیری؟ من نمی‌توانم بدون او زندگی کنم.»

یامراج گفت: «برگرد برو، به خانه برو و مزاحم من نشو.»

اما ساویتری به دنبال کردن او ادامه داد.

یامراج برگشت و دوباره با فریاد گفت: «زن، از دنبال کردن من دست بردار.»

ساویتری به او هیچ توجهی نکرد.

یامراج گفت: «بسیار خوب زن، من می‌فهمم، تو کاملاً مصممی، تنها به تو اجازه می‌دهم یک آرزو کنی، به شرط آن‌که روح شوهرت را نخواهی.»

ساویتری تقاضا کرد: «می‌شود والدین همسرم بینایی خود را به دست آورند؟»

یامراج گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب، حالا به خانه برو.»

پس از گذشت چندین فرسنگ، یامراج نگاهی به پشت سر انداخت. ساویتری هنوز به دنبالش بود.

یامراج گفت: «تو واقعا لجوج هستی. اجازه می‌دهم آرزوی دیگری بکنی. فقط بیاد داشته باش روح شوهرت را نخواهی.»

ساویتی پرسید: «پدر شوهرم می‌تواند سلطنت از دست رفته‌اش را دوباره به دست بیاورد؟»

یامراج گفت: «بله، بله، حالا برو، برو.»

چندین فرسنگ دورتر یامراج به عقب نگاه کرد. ساویتی همچنان به دنبالش بود.



«من از کار تو سر در نمی‌آورم. دو آرزوی تو را برآورده‌ام و هنوز مرا دنبال می‌کنی. این آخرین آرزویی است که برآورده شدنش را به تو وعده می‌دهم. به یاد داشته باش می‌توانی هر چیزی بخواهی جز روح شوهرت.»

ساویتی تقاضا کرد: «می‌توانم مادر پسران بسیاری باشم؟»

یامراج گفت: «بله، بله، حالا برو، به خانه برگرد.»
 فوسنگها دورتر یامراج به عقب نگاه کرد و دید ساویتی هنوز آنجاست.
 یامراج پرسید: «چرا هنوز مرا تعقیب می‌کنی؟ من تازه به تو وعده داده‌ام صاحب
 پسران بسیاری خواهی شد.»

ساویتی پاسخ داد: «چگونه می‌توانم پسران بسیاری داشته باشم؟ من دوباره
 ازدواج نخواهم کرد. تو آرزوی بیهوده‌ای به من وعده داده‌ای. این آرزو هرگز جامه
 حقیقت نخواهد پوشید.»

یامراج گفت: «برای من بس است. بکلی خسته شده‌ام. بیا، روح همسرت را پس
 بگیر.»

ساویتی با عجله به سوی درخت بانیان برگشت و دید روح و جسم شوهرش
 دوباره بهم پیوسته‌اند.

او گفت: «آه درخت بانیان، از تو به خاطر مراقبت از شوهرم متشکرم. در سالهایی
 که از این پس می‌آید، باشد که هر زن شوهرداری نزد تو بیاید و سپاس و ستایش خود
 را نثار کند.»

ساتیاوان دیدگانش را گشود و گفت: «سردردم خوب شد.»
 ساویتی گفت: «بله، باید از درخت بانیان متشکر باشیم که سایه‌اش را به ما
 پیشکش کرد. بیا به خانه برویم، آنجا مژده‌ای در انتظار توست و من چیزی از آن به
 تو نخواهم گفت.»

ساتیاوان بازوانش را دور شانه‌های همسرش حلقه کرد و به آرامی سوی خانه
 بازگشتند.



تولدِ خاص

تمام هندوها به کرشنا، خدای آبی، احترام می‌گذارند. احساس من به او همیشه تا حدی شخصی بوده است. من نه تنها چون او در ساحل رودخانهٔ یامونا^۱ بزرگ شده بودم بلکه در روز جشن تولد او هم به دنیا آمده بودم. در روز شام تاریک هیجدهم آگوست که هلال ماه دیده می‌شد. وقتی که بادهای موسمی اغلب به همراه قطرات درشت باران به درها و پنجره‌های خانه‌های هند می‌کوبید، در آن روز، ما دو تولد را، تولد او و تولد من را جشن می‌گرفتیم. هر چند رودخانه یامونا هرگز برای من چون کرشنا دوپاره نشد، اما روی شنهای آن راه رفتن را آغاز کردم. نخستین بار چوب ماهیگیریم را از فراز ساحل صخره‌ای آن آویختم و در آبهای کدرش شنا کردن را یاد گرفتم.

در زمستان رودخانهٔ یامونا برای شنا کردن بسیار سرد بود. تنها ورزیده‌ترین مردان جوان با بدنهای حساسی روغن مالی شده جسارت این کار را داشتند. در موسم بارندگی آب رودخانه بالا می‌آمد و بسیار خطرناک می‌شد؛ با آن گردابهای چرخان و جریانهای غیر قابل پیش بینی آب در فصل تابستان، صبح و بعداز ظهر، رودخانه در بهترین وضعیت خود بود. من و عموزاده‌هایم یک دست لباس تازه را لای حوله می‌پیچیدیم و به صورت گروهی پرسر و صدا به طرف رودخانه به راه می‌افتادیم.

یک بار عموزاده ده ساله‌ای از من پرسید: «چه نوع شنایی می‌خواهی یاد بگیری؟»

من با لحنی که انگار از انواع شنا خبر دارم، پاسخ دادم: «همه نوع شنا.»
 «خوب، اول روی آب ماندن را یاد بگیر، بعد من دست و پا زدن را به تو یاد
 خواهم داد. حالا صاف روی دست من بخواب و سرت را پایین نگهدار.»
 «می‌توانم چشمهایم را ببندم؟»

«البته که می‌توانی.»

چشمهایم را بستم. روی آب ماندن کار ساده‌ای نبود.

عموزاده‌ام گفت: «صبر کن.»

به طرف ساحل دور دست شنا کرد. او را دیدم که از ساحل شنی بالا رفت و
 در جالیز هندوانه‌ها ناپدید شد، بزودی او را در حالی که هندوانه بزرگی را به
 طرف رودخانه می‌غلطاند، دیدم. هندوانه عظیم به محض افتادن در آب روی
 سطح آن شناور ماند. عموزاده‌ام گفت: «با بازوان گشوده از هندوانه آویزان شو
 سرت را پایین نگهدار و بدون خم کردن زانوانت پا بزن.»

با این ترتیب، هندوانه مرا بالا نگه داشته بود و با جریان ملایم آب تابستانی
 به طرف پایین رودخانه کشیده می‌شدم. از معبدی در آن نزدیکی صدایی
 هماهنگ با صدای صدف‌ها به گوش می‌رسید. من تقریباً داشتم شنا می‌کردم.
 با خودم فکر کردم شاید کرشنا، خدای آبی، به طریق مشابهی شنا کردن را
 آموخته است.

تولّد کریشنا، خدای آبی

روزگاری پادشاه شروری به نام کانس بر قلمرو ماتورا^۱ سرزمینی بر پهنهٔ ساحل رود یامونا حکومت می‌کرد.

او پادشاهی واقعی نبود. سلطنت به پدر او که توسط پسر شرورش در سیاهچالی محبوس شده بود، تعلق داشت.

کانس خواهری به نام دواکی^۲ داشت، دختری آرام که به سن ازدواج رسیده بود. روزی کانس نزد خواهرش رفت و گفت: «دواکی، من می‌خواهم تو با مردی جوان و خوش قیافه به نام واسودو^۳ وصلت کنی. او از خانواده‌ای اشرافی و بسیار ثروتمند است. طالع شما دو نفر نیز کاملاً بهم می‌خورد. برای تو و واسودو این ازدواج خوب خواهد بود و برای دربار هم سود بسیار به همراه خواهد داشت.»

جشن عروسی به ترتیبی که پیش‌بینی شده بود انجام گرفت، اما چون دواکی و واسودو عزم کردند تا به سوی منزل تازهٔ خود عازم شوند، مرد خردمندی کنار کانس ظاهر شد و زمزمه کرد: «نگذارید این زوج بروند. نمی‌دانید شما به دست فرزند آنها از میان خواهید رفت؟»

1. Mathura

2. Devaki

3. Vasudev

کانس از خشم دیوانه شد. گیسوان دواکی را گرفت، شمشیر کشید تا سرش را از تن جدا کند که وزیرش مداخله کرد و گفت: «پادشاه، چرا می‌خواهید در شب عروسی خواهرتان و در پیش چشم این همه مهمان دست به جنایت بزنید. آسانتر نیست که این زوج جوان را بدون سر و صدا زندانی کنید؟ سپس، وقتی بچه‌ها به دنیا می‌آیند می‌توانیم آنها را سربه نیست کنیم. کسی هم از آنچه می‌گذرد خبردار نمی‌شود.»

کانس با این نقشه موافقت کرد. دواکی و واسودو به زندان افتادند، اما مهرشان نسبت به یکدیگر پایدار ماند. بالاخره به کانس خبر رسید دواکی دختری به دنیا آورده است. او از در عقب به درون زندان رفت. چون داخل سلول شد، غرید: «بچه کجاست؟» و پیش از آن که دواکی مجال فریادی بیابد بچه را بلند کرد و به زمین کوبید.

بچه به جای اینکه بر خاک بیفتد، به خطی از نور بدل شد و به شکل خطوطی شکسته به سوی آسمان رفت و خواند:

«کانس تو کاری اهریمنی کردی

اما من آن نیستم که می‌جویی

برادرم به دنیا خواهد آمد

او خواهد آمد و تو را خواهد کشت.»

دواکی شش دختر دیگر به دنیا آورد. کانس همه آنها را کشت و هر یک از آنها چون به دست او به قتل می‌رسید به خطی از نور بدل می‌شد که به شکل خطوطی شکسته به سوی آسمان می‌رفت و می‌خواند:

«کانس تو کاری اهریمنی کردی

اما من آن نیستم که می‌جویی

برادرم به دنیا خواهد آمد

او خواهد آمد و تو را خواهد کشت.»

هیجدهمین روز رؤیت هلال ماه در آگوست بود و باد موسمی بیرون سلول

زندان می‌غرید. در آسمان، لشکر بزرگی از ابرهای انبوه و سیاه هماهنگ با غرش طبل آسای رعد پیش می‌آمد. باران بارید. جاده‌ها به نهرها و رودخانه‌ها به دریاها تبدیل شدند.

در شبی چنان تیره و تاریک دوای فرزند دیگری به دنیا آورد، او کریشنا بود. به محض آن که کودک نخستین فریادش را برآورد واسودو پدرش سروشی آسمانی شنید که می‌گفت: «حالا، همین حالا بچه را بردار. او را به گوکول^۱ آن سوی رودخانه یامونا ببر و با دختری که خواهرت تازه به دنیا آورده عوض کن. پیش از طلوع آفتاب برگرد و همه چیز درست خواهد شد.»

واسودو با تردید گفت: «اما قفلها... نگهبانها... رودخانه پر آب...»

سروش آسمانی گفت: «ترسی نداشته باش.»

واسودو نوزاد را درون چند پارچه کهنه که دم دست پیدا کرد، پیچید. وقتی به طرف در سلول رفت، دید که در باز است و نگهبانها به خواب رفته‌اند. او کریشنا را از میان درها گذراند و به خیابان خیس رساند. در آنجا نور اندک فراز سرش روشنایی خفیفی ایجاد می‌کرد. بجز درخشش آن نور، او با ژرفترین تیرگیها احاطه شده بود.

سرانجام واسودو به ساحل رودخانه یامونا رسید. بارانهای موسمی جریان ملایم تابستانی آب را تغییر داده بود و اکنون در آن تاریکی رودخانه چون اقیانوسی خشمگین و غران به نظر می‌رسید. در هر درخشش برق واسودو آب می‌دید، فقط آب. سطح رودخانه با امواج عظیم و شیطانی و گردابهای چرخان پوشیده شده بود. واسودو راه دیگری نداشت. برای حفظ جان بچه باید او را به گوکول در آن سوی رودخانه می‌برد.

کریشنا را درون سبدی حصیری گذاشت و سبد را با دقت به گودی بازوی راست خود بست. سپس داخل آب شد.

واسودو به سختی می‌توانست آنچه را که می‌دید باور کند. به نظر می‌رسید با هر

1. Gokul

قدیمی که برمی دارد آب رودخانه بیشتر می شود. سبد را روی سرش گذاشت، اما آب باز هم بالاتر آمد. بزودی آب به بینی اش رسید.

آنچه پدر فانی بیچاره نمی توانست بفهمد این بود که رودخانه تنها برای لمس کردن پای خداوندگار کریشنا بالا می آید.

کودک این را می دانست. به آرامی پای کوچکش را از سبد آویزان کرد و آنقدر پایین برد که به آب برسد. در همان دم یامونای قدرتمند عقب نشست، دو پاره شد و باریکه راهی پیش پای پدر و فرزند ایجاد کرد. وقتی از رودخانه گذشتند، در پس آنها آبها بهم پیوستند.

در گوکول، واسودو مستقیماً به خانه خواهرش یاشودا^۱ رفت. در آنجا پسرش را با خواهرزاده تازه به دنیا آمده اش عوض کرد. سپس همانطور که رفته بود بار دیگر به سلول خود بازگشت.

صبح روز بعد کانس خبردار شد که دواکی دختر دیگری به دنیا آورده است. دوباره از در پشت به درون سلول رفت و کودک را گرفت و بالا برد تا بکشد. اما این بار نوزاد از میان دستهای او به پرواز درآمد و فریاد کرد:

«کانس، در انجام کار اهریمنی ات اصرار می ورزی

اما من آن نیستم که می جویی

او اکنون زاده شده

و در جایی امن و دور از دسترس نگهداری می شود.»

کانس از شدت خشم دیوانه شد. بر واسودو و دواکی به خاطر فریفتن خود خشم گرفت. بر خدایان فریاد کرد: «من آن پسر را به دست خواهم آورد. صبر کنید، از چنگ من نخواهد گریخت. هیچکس از دست شاه کانس در امان نیست.»

فرمانی سلطنتی صادر کرد که باید اجرا می شد. برای نابودی دشمن کوچکش فرمان داد در قلمرو او تمامی نوزادان پسر را بکشند.

سربازان شاه به راه افتادند و در هر کلبه و قصری کودکان زیر دوازده ماه را

1. Yashoda

وحشیانه به قتل رساندند. والدین التماس می‌کردند و می‌گریستند، اما کانس به رنج آنان بی‌اعتنا بود.

او در قصر خود شادی می‌کرد.

سرانجام از تمامی خطراتی که زندگیش را تهدید می‌کرد نجات یافته بود. اما خبر نداشت کریشنا در قلمرو سلطنت او نیست. گوکول خارج از محدوده قدرت او قرار داشت. کریشنای نوزاد در امان بود.



کریشنا و دایه اهریمنی

شاه کانس بد نهاد فکر می‌کرد در امنیت کامل بر تخت سلطنت تکیه زده است که روزی جاسوسی نزد او آمد و گفت: «پادشاه، متوجه شده‌ام که شما این روزها بسیار شادمان هستید.»

شاه کانس پاسخ داد: «چرا نباشم؟ در قلمرو سلطنت من مخالفی وجود ندارد. دشمنانم خاموشند، و آنقدر طلا دارم که برای چندین نسل کفایت می‌کند.»
«پدر شما هنوز گرفتار زندان است و این مشکل حل نشده.»
کانس که میل نداشت درباره پدرش زیاد فکر کند. گفت: «بله، بله.»
جاسوس ادامه داد: «این طور که می‌بینم فقط یک مشکل وجود دارد.»
شاه که ناگهان نگران شده بود، گفت: «آن چیست؟»
«پسر دواکی.»

کانس ایستاد: «از برابر دیدگانم دور شو. چطور جرأت می‌کنی از چنین چیزهایی سخن به میان آوری؟»
«بسیار خوب، اگر شما نمی‌خواهید در این باره صحبت کنم... با خاموش ماندن چیزی از دست نمی‌دهم. دیگر چیزی نخواهم گفت.»

کانس غرید: «می‌خواهی چه بگویی؟»

«اگر دلتان نمی‌خواهد به سخنانم گوش ندهید. فقط می‌خواستم به شما بگویم که پسر دواکی...»

کانس گفت: «پسر دواکی مرده است. تمام نوزادان پسر به دستور من به قتل رسیده‌اند.»

«تقریباً، اما نه همه. نه این یکی. او به آن سوی رودخانه یامونا برده شد. خارج از قلمرو تو، و در آنجا زنده و در امان است. آنجا توسط پدر خوانده و مادر خوانده‌اش، یعنی عمه‌اش یا شودا و شوهرش ناندا^۱ که گله‌دار است، بزرگ می‌شود. من خبر دارم این خانواده به دنبال دایه‌ای می‌گردد.»

«مطمئن این اطلاعات درست است؟»

«بله، من به دقت آنها را بررسی کرده‌ام. بدون شک کریشنا پسر دواکی است.»

کانس که در طراحی نقشه‌های شیطانی استاد بود، گفت: «می‌دانم باید چه بکنم. برو و پوتانای^۲ اهریمنی را پیدا کن و نزد من بیاور.»

یافتن پوتانا هرگز کار ساده‌ای نبود. او همیشه برای انجام کارهای ناپسند خود گردد جهان می‌گشت. خبرچین او را در حالی که مشغول درست کردن غذایی از نوعی وزغ بود در ته چاهی یافت.

جاسوس در چاه فریاد زد: «هی پوتانا، شاه کانس به تو احتیاج دارد. بیا بالا تا جریان را به تو بگویم.»

پوتانا در پاسخ فریاد زد: «مرا برای انجام دادن کاری زشت می‌خواهد؟ اگر بجز این باشد نمی‌آیم.»

«البته تو شاه کانس را خوب می‌شناسی، قتل‌های عادی را به عهده سربازانش می‌گذارد. انجام این کار به مهارت‌های خاص تو نیاز دارد.»

پوتانا که تملق شنیدن را دوست داشت، در پاسخ فریاد زد: «صبر کن، دارم بالا می‌آیم.»

1. Nanda

2. Pootana

منظره موجودی که از دیوار چاه بالا آمد، دیدنی بود. پوتانا زشت و متعفن بود. در چهره سیاه و پر جوش او دو چشم کوچک از پس شکافهایی باریک سرک کشیده بودند و از درون دهانش دو دندان نیش بزرگ بیرون زده بود. پوتانا به دنبال جاسوس به حضور شاه کانس رفت. کانس بینی خود را گرفت تا به نحوی در مقابل بوی ناخوشی که پوتانا می پراکند مقاومت کند.

کانس گفت: «براستی که بد بو هستی.»

«مرا به اینجا خوانده‌ای تا تحقیرم کنی؟ اگر چنین است من می‌روم.»

«نه، نه، بمان. باید درباره کاری مذاکره کنیم. کودکی هست... کودکی به نام کریشنا که در خانه ناندا و یاشودا در شهر گوکول بسر می‌برد.»

«و آن شهر خارج از قلمرو تو است.»

«درست حدس زدی.»

«اما راههای دیگری وجود دارند...»

«و اینجا تو وارد جریان می‌شوی. حالا اگر تو به خانه آن گله‌دار در گوکول بروی، با این شکل و شمایل تو را به خانه راه نخواهند داد.»

پوتانا بشکن زد: «من می‌توانم ظاهرم را تغییر دهم.»

«می‌دانم، می‌دانم. می‌خواهم تو به زیباترین، شیرین‌ترین، نرم‌گفتارترین و دوست‌داشتنی‌ترین دوشیزگان بدل شوی. لباس خوش دوختی بپوش و سعی کن در آن خانه به عنوان پرستار استخدام شوی. چون به آنجا راه یافتی، راهی برای کشتن کودک پیدا کن. عجول نباش و دقت کن. آن خانواده بسیار زیرک به نظر می‌رسند. این جواهرات دستمزد کار تو است.»

موجود اهریمنی همچنان که می‌خندید و دور می‌شد، گفت: «کار را انجام شده فرض کن.»

فردای آن روز دختری شیرین، ملایم و شرمگین در درگاه خانه یاشودا پدیدار شد.

دختر گفت: «امیدوارم مزاحم شما نشده باشم.»

یاشودا با روش دوستانه‌اش گفت: «آه، نه، اصلاً. خواهش می‌کنم بیایید تو.»
 «راستش را بخواهید، من برای این به اینجا آمده‌ام... شنیده‌ام شما به پرستار
 احتیاج دارید.» دختر نتوانست ادامه دهد، روی پله‌ها، جلوی در بیهوش شد.
 یاشودا به پیشانی او آب زد و برای گرم کردنش پارچه‌ای به دورش پیچید. ژانویه
 بود و تقریباً شش ماه از عمر کریشنای نوزاد می‌گذشت. دختر به آرامی به هوش آمد.
 «آه من چقدر گیج هستم. فقط برای این که... چند روزی است غذا نخورده‌ام.
 در دهکده ما قحطی شده... تمام خانواده‌ام... شوهر و فرزندانم... از گرسنگی
 مرده‌اند.»

یاشودا گفت: «آه عزیز من. الان برایت غذا می‌آورم.»
 دختر گفت: «خواهش می‌کنم، من از شما صدقه نمی‌خواهم. دلم می‌خواهد به
 جای پول غذا برای شما کار کنم. شاید شما بتوانید مرا به عنوان پرستار پسران
 استخدام کنید. من برای فرزندان خود بسیار دلتنگم.»
 یاشودا گفت: «البته، خیلی خوب است، چرا نخواهم؟ اطمینان دارم تو برای پسر
 ما دایهٔ مهربانی خواهی بود.»

به این ترتیب، پوتانا در خانهٔ ناندا و یاشودا به عنوان پرستار بچه استخدام شد. او
 همان طور که به شاه کانس قول داده بود با دقت رفتار می‌کرد چند هفته رفتارش چون
 پرستاری واقعی بود. به نرمی با بچه سخن می‌گفت، با او بازی می‌کرد و او را
 می‌خنداند.

ناندا به همسرش یاشودا گفت: «به نظر می‌آید برای بچه دایه خیلی خوبی پیدا
 کرده‌ای.»

یک روز که یاشودا در تب می‌سوخت پوتانا به او گفت: «چرا نمی‌گذارید به
 جای شما به بچه شیر بدهم؟ من در سینه‌هایم به اندازهٔ کافی شیر دارم. شما استراحت
 کنید.»

یاشودا که دیگر کاملاً به دایه اطمینان داشت، گفت: «بسیار خوب، کمی
 می‌خوابم، حتماً کمی استراحت سبب بهبود حالم خواهد شد.»

پوتانا بچه را به اتاق پستی برد. نخست سر سینه‌هایش را به زهرآلود و سپس به کودک گفت: «حالا بیا کوچولو، این غذای توست، مک بزن...»
 کریشنا بچه‌ای عادی نبود. نوک سینه‌های او را محکم میان لثه‌هایش گرفت و مکید، مکید و مکید.

پوتانا در حالی که سعی می‌کرد دهان بچه را از خود دور کند، گفت: «بس کن، آزارم می‌دهی.» اما نه بچه را می‌توانست عقب بزند و نه او از مکیدن دست می‌کشید. پوتانا از شدت درد شروع کرد به فریاد کشیدن و رقصیدن، سعی می‌کرد کودک را از خود جدا کند، اما او به سینه‌هایش چسبیده بود. درد آنچنان شدید بود که پوتانا به شکل واقعی خود، یعنی اهریمنی زشت و متعفن، درآمد.
 پوتانا جیغ می‌کشید و طلب بخشش می‌کرد، اما کریشنا آنقدر به مکیدن ادامه داد که همه هستی پوتانا را مکید.



شاه مار اهریمنی

کالی یا^۱ شاه مار اهریمنی یک مار عادی نبود. پنج سر داشت و چنان بزرگ بود که میتوانست در دم انسان را نابود کند. شاه مار اهریمنی در ژرفای تاریک‌ترین گردابه‌های رودخانه یامونا زندگی میکرد و دربارش نیز در آنجا بود. هر وقت دلش می‌خواست از آب بیرون می‌آمد، بر پهنه مزارع به راه می‌افتاد و هرجا می‌رسید بیرحمانه با دم آتشین خود همه جا را به آتش می‌کشید و دود سیاه و غلیظی بر پا می‌کرد.

حالا کریشنا تقریباً دوازده ساله شده بود. از همین سن دوستانش او را رهبر خود می‌شناختند. جامعه بزرگ گله‌داران صحراگرد نیز که همیشه برای پیدا کردن چراگاه در حرکت بودند برای او احترام زیادی قائل بودند.

یک روز گروهی گله‌دار نزد کریشنا آمدند و گفتند: «باید جلوی کالی یا گرفته شود. او سیصد جوجه، صد و هفتاد و هشت بُز و هشتاد و سه گاو را بلعیده است. دیروز پسر آهنگر را کشته است. ذخیره علوفه رو به اتمام است. هرکس بخواهد از رودخانه بگذرد، شنا کند، گله‌های گاو را برای چرا ببرد، هندوانه پرورش دهد، بُرها را بدوشت یا حتی در کنار رودخانه راه برود در خطر است. باید کاری کرد.»

1. kaliya

کریشنا گروهی از دوستان دلیرش را گرد آورد و کنار آب رفت. ناگهان ابر سیاهی از رودخانه برخاست که از آن شعله‌های آتش به هر سو زبانه می‌کشید و چرخ زنان به طرف آسمان می‌رفت. در این میان کالی یا با ضربه‌ای سخت و آنی دوستان کریشنا را درخم اندامش گرفتار کرد و به طرف بستر رودخانه پایین کشید. کالی یا پس از به انجام رساندن عمل زشت خود، با پنج سر هولناک سطح آب را شکافت و باز در رودخانه شناور شد. این بار شاه مار با چهره‌ای تمسخرآمیز به سمت جلو پیش رفت.

کریشنا جست بلندی زد و بر هر پنج سر تاجدار مار فرود آمد. یک سر رازیو یک بازو و سر دیگر رازیو بازوی دیگرش خود کرد و با پاهایش ضربات سنگینی بر سه سر دیگر او وارد آورد.



پاهای کریشنا چنان قدر تمند بودند که کالی یا احساس کرد تمام کوههای هیمالیا چون بارانی بر سرش فرو می‌ریزند.

کالی یا تصمیم گرفت به سوی دربار خود در زیر آب برود و با این کار کریشنا را نیز غرق کند. کالی یا بیشتر و بیشتر در عمق آب فرو رفت و کریشنا نفس خود را حبس کرد. کریشنا که دو سر کالی یا را از بین برده بود، دو سر دیگر او را در زیر بازوانش آنقدر فشرد تا آن دو هم جان دادند.

آخرین سر هنوز می‌جنگید. به کریشنا حمله می‌برد و ضربه می‌زد و دم آتشینش را بر او فرو می‌ریخت، اما کریشنا آن سر را هم زیر بازویش گرفتار کرد و فشرد. کالی یا نفس آخر را کشید و مُرد.

کریشنا به سوی دربار کالی یا که تمام دوستانش پریده رنگ و کبود در آن به خواب مرگ فرو رفته بودند شنا کرد. سپس با دهان خود در دهان هر کدام زندگی دمید و گفت: «دوستان بسیار عزیز، وقت بیدار شدن است. دشمن ما کالی یا مرده است. بیدار شوید، بیدار شوید، وقت مراقبت از گاوهایمان است.»



چگونه کریشنا، شاه کانس بدنهاد را کشت

شاه کانس بدنهاد تکیه زده بر تخت سلطنت اعلام کرد: «یک هفته جشن خواهیم گرفت. همه دشمنان ما کشته و یا دستگیر شده‌اند. محصول گندم این زمستان پُر برکت و فراوان بوده است. انبارهای غله ما پر از گندم و خزانه‌های ما سرشار از طلا و جواهر است. ما تصمیم گرفته‌ایم با انجام مسابقات فیله‌ها، کشتی، نمایشهای همراه با موسیقی و برپایی ضیافتها این جشن را برگزار کنیم. مراقب باشید همه کارها بخوبی انجام شود.»

یکی از جاسوسان گفت: «فکر بدی نیست، اصلاً بد نیست. انبارهای غله و خزانه‌ها پر است و بیشتر دشمنان ما نابود شده‌اند.»

شاه کانس با زیرکی به سوی او برگشت و گفت: «از این کنایه چه منظوری داری؟»

«کدام کنایه، اعلیحضرت؟»

کانس غرید: «این که بیشتر دشمنان ما نابود شده‌اند.»

«خوب اعلیحضرت، منظورم همین است. پدر شما در سرداب است و خواهر و

شوهر خواهرتان در زندان بسر می‌برند. بیشتر آنها تحت کنترل در آمده‌اند.»

«اما نه همه؟»

«خوب، مشکل کوچک کریشنای شبان، پسر خواهر شما هنوز وجود دارد. او اکنون مرد جوانی شده و در آن سوی رودخانه از احترام بسیاری برخوردار است. هر کسی نمی‌فهمد که او جانشین شما است. اما اگر بخواهد آنچه را می‌داند به گوش دیگران برساند، مردم شما را ... امکان دارد ... احتمال این است ... که آنها شما را به هواداری از ... خواهرزاده‌تان ... خلع کنند.»

کانس چون رعد غرید: «خواهرزاده؟ من خواهرزاده‌ای ندارم.» سخنانی که حدود هیجده سال پیش آن مرد حکیم در جشن عروسی خواهرش به زبان آورده بود بیرحمانه قلبش را فشرده. مرد حکیم گفته بود: «اجازه نده این زوج بروند. نمی‌دانی که قرار است تو به دست فرزند آنها کشته شوی؟»

قلب کانس چنان به سختی می‌زد که گمان می‌کرد از سینه‌اش بیرون خواهد آمد. «اگر از کریشنا حرف می‌زنی، این مشکل سالها پیش توسط پوتانای اهریمن حل شده ... پوتانا هرگز شکست نمی‌خورد.»

«باید این بار شکست خورده باشد. کریشنا نه فقط زنده است بلکه هم محبوب است و هم قدرتمند.»

کانس پرسید: «این را از کجا می‌دانی؟»

«فقط کافی است به آن سوی رودخانه یامونا بروید ... و ببینید آنجا نام هیچکس دیگر بر سر زبانها نیست ... مردم می‌گویند که کریشنا خدا است ... که کالی یا شاه مار اهریمنی و مهیب را کشته است. که زندگی دایه‌ای را که می‌خواسته مسمومش کند مکیده ... که ...»

کانس فریاد برآورد: «آه ...» آنگاه تازه فهمید چه شده است.

خبرچین ادامه داد: «در مورد قدرت بدنی او باید بگویم که کریشنا و برادر خوانده‌اش قهرمانان کشتی هستند. حتی مردم این سوی رودخانه نیز شروع به کمک خواهی از او کرده‌اند.»

در فکر کانس نقشه شیطانی دیگری شکل می‌گرفت. «من می‌دانم ما باید چه کنیم.

بگذارید در جشن هفته بعد، برای مسابقات مشت زنی امتیازهای فوق العاده‌ای قائل شویم و از تمام کشتی‌گیران جوان تا فاصله سیصد فرسنگی دعوت کنیم تا بیایند و با چانور^۱ و موسستیک^۲ قهرمانان دربار زور آزمایی کنند.» کانس این را گفت و از سر رضایت پوزخندی زد. چانور و موسستیک غولهای نیرومندتر از گاو میشهای نر بودند. آنها یک‌بار و برای همیشه مسئله کریشنا را حل می‌کردند.

کانس طبالها و جارچیان را فراخواند و از آنان خواست تا فاصله سیصد فرسنگی قصر در همه جا جار بزنند و مردم را از جشنهای شاه، بخصوص مسابقات کشتی، با خبر کنند.

کانس رئیس جارچیان را نزد خود فراخواند و گفت: «نزدیک بیا. شبانی است که کریشنا نامیده می‌شود. می‌خواهم اطمینان پیدا کنی نه تنها خبر مسابقه را می‌شنود بلکه همراه برادرش در مبارزه شرکت می‌کند. انتخاب نحوه انجام این کار را به عهده خودت می‌گذارم. این یاقوت را هم به خاطر زحمت زیادی که متحمل می‌شوی به تو می‌دهم.»

رئیس جارچیان یاقوت را در جیب گذاشت. البته که او نام کریشنا را شنیده بود. چه کسی نام او را نشنیده بود؟ جارچی، چانور و موسستیک را هم دیده بود و می‌دانست در عرصه کشتی هیچکس روی زمین وجود ندارد که قادر به شکست دادن آن‌دو باشد. کریشنای بیچاره شانس نداشت.

حالا مردم در تمامی قلمرو سلطنتی از جشنها با خبر شده بودند. طبالها می‌کوفتند. رئیس جارچیان فریاد می‌زد: «گوش کنید، گوش کنید. قادر مطلق، آن‌که همه چیز را می‌داند، آن‌که همه چیز را می‌بیند، پدر کهکشانشا، پادشاه ماتورا، شاه کانس به این وسیله به تمام جوانان در سیصد فرسنگی قصر خود پیشنهاد می‌کند در زور آزمایی شرکت کنند. به کسی که بتواند کشتی‌گیران، چانور و موسستیک، را در نبردی عادلانه شکست دهد، شطرنجی گرانبها تعلق خواهد گرفت.»

جارچی چون کریشنا و بالرام^۳ را در جمع دوستانشان دید، ادامه داد: «دربار از

1. Chanur

2. Mustik

3. Balram

شهرت این دو برادر با خبر است. آیا آنها قبول می‌کنند چون قهرمانان بجنگند یا می‌خواهند چون شبانان دزدانه بگریزند؟»

این طعنه همانطور که جارچی می‌خواست مؤثر واقع شد.
کریشنا گفت: «من می‌جنگم. دعوت به مبارزه را قبول می‌کنم.»
پس از او بالرام گفت: «من هم همینطور.»

جارچی که بر لبانش لبخند پیروزی نقش بسته بود، گفت: «بسیار خوب، قرار گذاشته شد. همه را خبر می‌کنیم. این مسابقه قرن خواهد بود.»
مسابقات کشتی باید بر اساس قوانین عادلانه‌ای انجام شود، اما شاه کانس قصد نداشت به کریشنا اجازه دهد تا جان به در ببرد.

در روز مسابقه وزیر اعظم را نزد خود خواند و او را از نقشه‌اش با خبر کرد. «به محض ورود کریشنا و بالرام به زمین کشتی، فیل وحشی و دیوانه‌ای را که در طویله به زنجیر کشیده‌ایم رها کن. بگو فیل تصادفاً زنجیر گسیخته است. اما مطمئن شو که مستقیماً به سراغ آن دو مرد جوان می‌رود. آنها احتمالاً زنده نخواهند ماند. البته ما همه سوگواری خواهیم کرد و برای جبران این ضایعه به خانواده آنها طلا خواهیم داد. کریشنا خواهد مُرد و جهان ما را بی‌اندازه سخاوتمند خواهد پنداشت.»

وزیر اعظم گفت: «چه نقشه کاملی، اعلیحضرت.»
«اگر این نقشه شکست بخورد، نقشه دیگری هم دارم. چانور و موستیک منتظر خواهند بود. اگر آن فیل دیوانه موفق نشود، آنها به میدان می‌روند و کار این دو برادر را تمام می‌کنند.»

«دقیق و کامل. اعلیحضرت شما فکر همه چیز را کرده‌اید.»
همه تماشاچیان گرد زمین کشتی حلقه زدند و شاه کانس بالاتر از دیگران بر شاه‌نشین جلوس کرد.

کریشنا و بالرام به زمین وارد شدند.
جمعیت به پاخاست و شادمانی کرد. شاه کانس که از این ابراز احساسات خشنود نبود، از میان دندانهای کلید شده‌اش غرید: «زیاد شادی نخواهید کرد.»

درست همان وقت دروازه‌ای گشوده شد و فیلی نفیرکشان به سوی دو برادر آمد. کریشنا بدون لحظه‌ای تردید بر پشت فیل جست و با بازوان بلند و قوی خود گردن او را گرفت و آنقدر فشرد تا حیوان در زیر فشار او از پا درآمد. مرده بود، فیل مرده بود.

جمعیت بر پاخاست و شادمانی کرد.

کانس ناباورانه خیره مانده بود: «عجله کنید، عجله کنید، چانور و موستیک را به میدان بفرستید.»

دو غول وارد میدان شدند. عضلات روغن مالی شده آنها زیر نور خورشید موج به نظر می‌رسید. شانه‌هایی قوی داشتند و بیشتر به ماموت شبیه بودند تا انسان. کریشنا گفت: «من با چانور کشتی می‌گیرم.»

بالرام گفت: «من هم با موستیک کشتی می‌گیرم.»

کریشنا جست بلندی روی چانور زد و او را به زمین انداخت، سپس گردنش را پیچید و شکست.

بالرام پای راست موستیک را بلند کرد و او را به زمین انداخت. آنگاه چنان سینه‌اش را در آغوش فشرد که قلبش را شکافت.

هر دو کشتی‌گیر مرده بودند.

جمعیت بر پاخاست و شادمانی کرد.

کانس به سوی سربازانش فریاد کشید: «شمشیرهایتان را بکشید. این رذله‌ها را بگیرید. حمله کنید، آنها را بکشید.»

اما پیش از آن‌که سربازان بتوانند حرکتی کنند، کریشنا بر شاه‌نشین پرید و کانس را از تخت به زیر کشید.

«ای مرد خیث، حالا نوبت تو رسیده. تو همه خواهران مرا به قتل رساندی، و اکنون خودت به طرز هولناکی خواهی مرد.»

کریشنا با هر دو دست کانس را گرفت و به طرف دیوار پرتاب کرد.

این پایان کار کانس بود.

کریشنا پدر و مادرش را که هنوز در زندان بودند و پدر بزرگش را که در سرداب اسیر بود، آزاد کرد.

کریشنا گفت: «پدر بزرگ، تخت شاهی مال شما است. ما می دانیم شما با درستی و انصاف حکومت خواهید کرد.»

پدر بزرگ در حالی که قطرات اشک بر گونه هایش فرو می غلتید، پاسخ داد: «همان گونه که تو بعد از من حکومت خواهی کرد.»
عاقبت مردم از دست ظلم و ستم آزاد شدند.

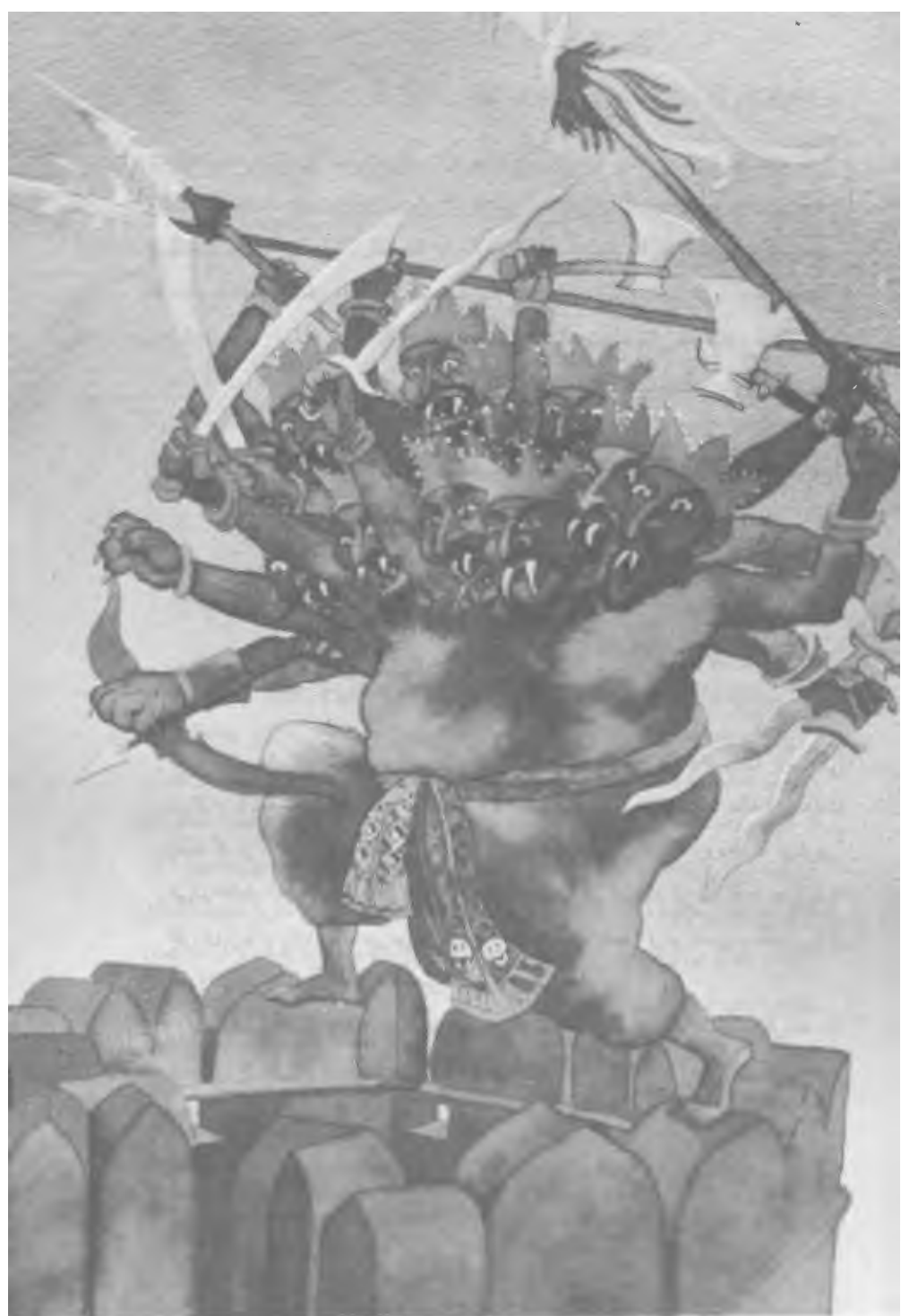


دوسهرا^۱، جشن پیروزی

حدود اواخر سپتامبر، در دهمین روز از بدر ماه، شاه رام، جنگجوی نیک سیرت، سرانجام راوان، اهریمن ده سر را در سرزمینی که امروز آن را سریلانکا می‌نامیم، در نبردی مرگبار شکست داد. این حادثه هزاران سال پیش رخ داده است، اما امروز نیز این داستان در هر شهر و روستای هند به نمایش در می‌آید، و به عنوان پیروزی خیر بر شر در سراسر کشور جشن گرفته می‌شود.

در خانواده، ما بچه‌ها از راوان اهریمن صفت مجسمه‌های گلی زشت و زمخت می‌ساختیم و آنها را سر راه قرار می‌دادیم. بعد در حالی که فریاد می‌زدیم «بُگش، بُگش، بُگش» بر دوچرخه‌هایمان سوار می‌شدیم، روی مجسمه‌ها می‌راندیم و آنها را خرد می‌کردیم. می‌دانم کاری لوس و بی‌معنی بود. اما مشکل در این بود که ما هرگز خانواده‌ای جنگجو نبودیم. ما تنها در نبردهایی شرکت داشتیم که با مداد و قلم انجام می‌شد. حتی پانصد سال پیش هم اجداد من از راه نوشتن زندگی می‌کردند، نه از راه جنگیدن. از آنجا که در این جشن هر خانواده «ابزار نبرد» خود را پاس می‌دارد، مادرم نخست مجسمه‌ای از شاه رام نیک سیرت را که با گردنبندی از گل همیشه بهار آراسته بود، در اتاق دعا قرار می‌داد. در زیر مجسمه، آنجا که بعضی از مردم تفنگ و شمشیر می‌گذاشتند، مادرم با نظم و ترتیب غیر معمولترین اشیاء را کنار هم می‌چید - خودنویس پارکر پدرم، مداد مدرسه من، قلم موها، سر قلمها، خط کشها، و حتی شیشه‌های جوهرآبی رویال کوئینک. همه این چیزها باید متبرک می‌شد و دوسهرا بهترین وقت برای

این کار بود. این رسم کاملاً مناسب حال من بود. نمی دانم شاه رام نیک سیرت خبر داشت یا نه، اما من در شش سالگی علاقه‌ای خاص به گردآوری اشیاء داشتم. عاشق این بودم که نرمی کاغذ و بوی مداد تازه تراشیده شده را حس کنم. در کشویی که روی آن نوشته شده بود «خصوصی» مجموعه‌ای داشتم شامل یک مداد که به پنج رنگ می‌نوشت، قلم خودنویسی کلفت و قرمز رنگ، و قلم مویی از موی سمور که برای کشیدن رگبرگها مناسب بود. این که کسی در آسمانها به مجموعه من علاقمند است برایم دلگرم کننده بود. اگر شاه رام نیک سیرت به مدادها و قلمهای من برکت می‌داد، من نیز با کمال میل هر چند بار که مایل بود راوان اهریمن صفت را با دو چرخه‌ام زیر می‌گرفتم.



چگونه رام بر شاه راوان اهریمنی پیروز شد

جانشین ویژه شاه داشرات

سالها سال پیش در شمال سرزمین کوسالا^۱ جنگجویی به نام داشرات^۲ زندگی می کرد. پایتخت او آیودھیا^۳ نام داشت، و چه شهری بود! این شهر با خانه های هفت طبقه که از درون پارک ها و باغ ها سر برآورده بودند بر کناره رودخانه ساریو^۴ می درخشید. انبارهای غله اش پر از گندم و خزانه های سرشار از طلا بود. جوانها به طرزی زیبا و رؤیایی لباس می پوشیدند و پارچه های پشمی و ابریشمی رنگین را از کاروانهایی که از آن منطقه رد می شدند، می خریدند.

فیل های زنگوله به پا و جنگجویانی به دلیری شیر از شهر محافظت می کردند. اما جنگی رخ نمی داد تا فیلها و جنگجویان در آن شرکت کنند، زیرا سرزمین کوسالا در صلح به سر می برد.

1. Kosala

2. Dashrat

3. Ayodhya

4. Saryu

شاه داشرات در کاخی به سیدی برف بر فراز یک تپه زندگی می‌کرد و با درایت و خردمندی فرمان می‌راند. مردم سرزمین او شاد و خشنود بودند و دشمنان هراسانش نمی‌خواستند با او درگیر شوند. تنها کسی که در کوسالا از زندگی رضایت نداشت خود شاه داشرات بود. او به دوران کهولت رسیده بود بی آنکه جانشینی داشته باشد که وارث تاج و تختش شود. هیچیک از سه همسر او فرزندی به دنیا نیاورده بود تا پس از او کارهای نیکش را ادامه دهد.

داشرات از روحانی دربارش کمک خواست. فریاد برآورد: «باید راهی وجود داشته باشد. بگذارید در برابر آتش مقدس بزرگ دعا بخوانیم. شاید خدایان صدای ما را بشنوند.»

آتش بزرگی بر پا داشتند و بر آن کره ریختند.

مرد روحانی در حال نیایش گفت: «آه، خدایان به ما گوش فرا دهید.»
خدایان نیز گوش فرا دادند.

خدایان برای آنچه می‌کنند دلایلی خاص خود دارند. این بار دلیل آنها راوان بود. راوان پادشاهی بود اهریمنی و سیاه‌دل، به سیاهی ابر باران‌زا، که بدنهادی او درست به اندازه نیک سیرتی داشرات بود. اگر داشرات بر قلمرو کوسالا در شمال فرمان می‌راند، راوان نیز بر لانکا، جزیره شیاطین، در جنوب دور دست حکومت می‌کرد. اگر پایتخت داشرات شبیه به بهشت بود، پایتخت راوان خود بهشت بود. اگر داشرات چون مردم دیگر یک سر و دو دست داشت، راوان ده سر و بیست بازو داشت. راوان می‌توانست با ده دهان بخندد، ده سیل را با هم تاب بدهد و از ده کمان زرین بارانی از تیر فرو بریزد.

اما خدایان نگران این چیزها نبودند. آنها در یک لحظه غفلت به راوان پیشنهاد کرده بودند یک آرزوی او را برآورند. راوان حيله‌گر از خدایان خواست تا کاری کنند که هیچکس، چه خدایی آسمانی و چه مخلوقی از جهان زیرین، قادر به کشتن او نباشد. راوان می‌خواست فنا ناپذیر شود و متأسفانه خدایان آرزویش را برآوردند.

از این رو بود که راوان و همراهان اهریمنی‌اش آزادانه بر گِرد آسمان و زمین پرواز می‌کردند، خون می‌نوشیدند، آدم می‌خوردند و برای گرفتار کردن قربانیان‌شان تغییر شکل می‌دادند. راوان و شیاطین او چنان قدرتمند و شرور شده بودند که حتی از رسیدن دود آتشیهای مقدّس به آسمان جلوگیری می‌کردند و خدایان را به خشم می‌آوردند.

در همان وقت که شاه داشرات آتش قربانی را بر زمین آماده می‌کرد خدایی در آسمان می‌گفت: «باید برای جلوگیری از گستاخیهای راوان راهی وجود داشته باشد. اگر ما نتوانیم جلوی کارهای او را بگیریم، چه کسی می‌تواند؟ مثلاً ما خدایان هستیم.» خدای دیگری گفت: «هرکه این آرزوی راوان را برآورده کرده ابله بوده، بسیار ابله.»

خدای سوم گفت: «بیا ئید به جای دعو با یکدیگر نقشه‌ای طرح کنیم. آرزویی که ما برآورده کرده‌ایم برای خدایان آسمان و مخلوقات جهان زیرین مانع ایجاد کرده، اما در این آرزو دربارهٔ انسانها و حیواناتی که بر زمین زندگی می‌کنند چیزی گفته نشده است.»

خدای چهارم گفت: «درست است. اما با قدرتی که راوان دارد برای از میان بردن او به انسان برتری نیاز داریم.»

شیوا خالقِ زندگی که پنجمین خدا بود، گفت: «من می‌توانم با دوباره متولد شدن یک کالبد انسانی، ابر مردی خلق کنم.»

درست همان وقت دود آتش مقدس شاه داشرات توانست خود را به آسمان برساند، خدایان راهی یافته بودند. به شاه داشرات جانشینی هدیه می‌کردند، جانشینی با خصوصیتی ویژه.

بر زمین غول سیاهی پوشیده در جامه‌ای سرخ، در آتش شاه داشرات ظاهر شد. ریش سیاه و ابریشمی‌اش به وزش نسیم چون پرچمی در باد، می‌لرزید. به داشرات کاسه‌ای پر از فرنی داد و گفت: «این را بگیر و میان همسرانت قسمت کن. آنها پسرانی را که آرزو داری به تو خواهند داد.» سپس غول در دود ناپدید شد.

داشرات کاسه را نزد اولین همسرش، کائوشالیا^۱، برد و نیمی از فرنی را به او داد. نیمی از آنچه که باقی مانده بود به دومین همسرش، سومیترا^۲، داد. از آنچه باقی مانده بود نیمی را به سومین زنش کایکی^۳ داد. هنوز اندکی باقی مانده بود و آن را به سومیترا داد و گفت: «بیا این را تمام کن.»

نخست کائوشالیا پسری به نام رام به دنیا آورد. بعد، کایکی پسری به دنیا آورد که بهارات^۴ نام گرفت. سومیترا آخرین نفر بود. او دوبار از آن خوراک خورده بود، پس پسرهای دوقلو به نام‌های لاکشمان^۵ و شاتروقان^۶ به دنیا آورد. وقتی پسرها بزرگ شدند، لاکشمان به برادر بزرگترش رام، و شاتروقان به برادر دیگر بهارات وابستگی پیدا کردند. به هر حال، چهار برادر به یکدیگر بسیار نزدیک بودند و بهم علاقه زیادی داشتند.

البته رام وارث تاج و تخت بود. رام قوی بود و خوش صورت، روح خدایی در جسمش نهان بود.

وقتی پسرها شانزده ساله شدند حکیمی دانا که راهنمای خانواده بود، گفت: «وقت آن رسیده که رام و لاکشمان نحوه نبرد با اهریمنان را بیاموزند. من پسرها را با خود می‌برم و آموزش آنها را شروع می‌کنم.»

رام خواندن اورادی را آموخت که نیرویش را صد برابر می‌کرد و یاد گرفت چگونه از سلاحهای آسمانی استفاده کند. هر دو پسر در کمان‌کشی به کمال رسیدند و نحوه استفاده از صفحه‌های مرکبار پرنده را آموختند.

پس از پایان دوره آموزش، در راه بازگشت به منزل، آن سه نفر از سرزمین شاه جاناک^۷، پادشاه نیک سیرت، گذشتند. در پایتخت مقدمات یک عروسی در جریان بود، یک عروسی بسیار خاص.

سیتا دختر جاناک قصد داشت از میان تمام مردانی که در آنجا گرد آمده بودند

1. Kaushalya

2. Sumitra

3. Kaikeyi

4. Bharat

5. Laxshman

6. Shatrughan

7. Janak

برای خود همسری انتخاب کند. نیکبختی این مردان به اجرای یک شرط وابسته بود. باید کمان بسیار سنگینی را خم کرده زه آن را می کشیدند.

تقریباً هر یک از شاهزادگان، پادشاهان و نجیب زادگان حاضر خواستار همسری سیتا بودند. چون، در یک کلمه، او زیباترین دختر جهان بود. پوستی نرم و زرّین و چشمهایی درشت و درخشان داشت، لباسش برجسته و سرخ بود و گیسوان سیاه برافش آنقدر بلند بود که به پاشنه پایش می رسید. چون سیتا می خرامید، کمربندهایی که بر میان بسته بود به نرمی صدا می دادند، و شالهای نازک و نقره گونش با وزش نسیم در هوا موج می زدند. خنده سیتا چون خورشید گرم و درخشان بود و برآستی کسی را در برابر او تاب مقاومت نبود.

مردان یکی پس از دیگری کوشیدند تا کمان را تکان دهند. اما کسی نمی توانست آن را تکان دهد، چه رسد به اینکه آن را خم کند و یا زه آن را بکشد. از سنگینی به کوهی می مانست. شاه جاناک از یافتن همسری برای دخترش ناامید شده بود که رام پا به میدان گذاشت.

سیتا از پنجره شاهد زورآزمایی ها بود و در دم عاشق این شاهزاده خوش سیما شد. دعا کرد: «آه، خدایا بگذار او کمان را خم کند.»

رام به کمان نگاه کرد و با خود گفت: «هیچ انسانی نمی تواند این را تکان دهد. این کمان آسمانی شیوا است.» اما وقتی خم شد، دید می تواند آن را به سادگی تکان دهد. یک سمت کمان را در زیر پا فشرد و سمت دیگر را آن اندازه خم کرد که بتواند زه را بکشد. رام در میان حیرت حاضران کمان را چنان خم کرد که دو تکه شد. رام و سیتا در برابر آتش ازدواج کردند. پدر سیتا عروس و داماد را غرق در هدایایی چون فیل و اسب و سگ کرد، و به آنها سبدهایی پر از مهرهای زرّین و دانه های فیروزه داد تا با خود به آیودهییا ببرند.

زوج جوان در قصر درخشانی از سنگ سیاه زندگی مشترک خود را آغاز کردند. آنان هر جا قدم می گذاشتند، گلها شکوفه می کردند و برگها رنگ می گرفتند. اما بز فراز تپه، در قصر سفید چون برف شاه داشرات، اضطراب موج می زد.

رام تبعید می شود

شاه اشارات سخت در اندیشه بود. به سنین کهنسالی رسیده بود و وقت آن بود که تخت شاهی را به پسرش واگذار کند. اندیشید: «چرا به انتظار مرگ بمانم؟ دیدن پسر عزیزم رام بر تخت شاهی و شاهد فرمانروایی او بودن مایه شادمانیم خواهد بود.» در دربار فرمان داد: «مقدمات تاجگذاری پسر را آماده کنید.»

در این میان ملکه کای کی به بطالت وقت می گذارند که خدمتکار گوزپشت بدنهادش نزد او آمد و گفت: «امروز شادمان بر کوسنها لمیده ای و آب انبه می نوشی اما فردا سیه روز خواهی بود.»

کای کی گفت: «منظورت چیست؟»

«اگر رام به پادشاهی برسد هیچکس به تو یا پسر دلبدت بهارات اهمیت نخواهد داد.»

کای کی در حالی که با ظرافت آب انبه را از انگشتانش پاک می کرد، گفت: «بیهوده می گویی. من رام را دوست دارم و او وارث تاج و تخت است.»

«اگر اوضاع را تغییر دهی، چنین نخواهد بود.»

«چگونه می توانم دست به چنین کاری بزنم.»

خدمتکار بد طینت گفت: «ساده است. به یادآور سالها پیش هنگام جنگ، تو جان شاه اشارات را نجات دادی و او گفت دو آرزوی تو را هر چه باشد برآورده خواهد کرد.»

کای کی همان طور که آب انبه را می مکید، گفت: «بله، و من گفتم هر وقت بدانم چه می خواهم، برآورده شدن آرزوهایم را طلب خواهم کرد.»

«درست می گویی، حالا آنچه را باید بخواهی، تقاضا کن. از شاه بخواه بهارات به عنوان پادشاه تاجگذاری کند و رام برای چهارده سال به جنگل تبعید شود.»

در قصر شاه اشارات اتفاقی بود که هرکس خشمگین یا آزرده خاطر می شد

می توانست به آنجا برود. کای کی به «اتاق خشم» رفت و خود را بر زمین انداخت. طولی نکشید شاه اشارات به درون اتاق آمد تا بفهمد چه چیز سبب آزرده گی او شده است. کای کی چنان زیبا بود که شاه هرگز نمی توانست برای مدت زیادی به او بی اعتنایی کند.

شاه اشارات گفت: «همسر شیرینم چه شده؟»

ملکه کای کی گفت: «آه، مهم نیست ...»

«اگر مهم نبود تو در این اتاق نبودی. چشمهایت هم متورم شده اند، نازنینم بگو چه شده؟»

کای کی گفت: «می خواهم دو آرزویم را برآورده کنی.»

داشرات گفت: «ملکه من، می دانی من به پیمانی که با تو بسته ام وفا خواهم کرد. بگو آرزویت چیست.»

«تاجگذاری بهارات و تبعید رام به جنگل برای چهارده سال.»

شاه اشارات خاموش ماند و مبهوت شد. او هرگز نه در برابر خدا، نه انسان و نه جانوران عهد شکسته بود. اکنون چه می توانست بکند؟ انجام این خواسته همه شادمانی و آرزوهای فردایش را از او می ربود.

نجواکنان و به دشواری به خدمتکار گفت: «برو و رام را بیاور.»

چون رام رسید، پدرش اندوهگین تر از آن بود که بتواند کلامی بر زبان آورد. به جای او کای کی گفت: «بهارات پادشاه می شود و تو برای چهارده سال تبعید می شوی.»

رام پرسید: «این خواسته پدر عزیزم است؟»

کای کی گفت: «پدرت به دو وعده ای که به من داده وفا می کند.»

«پس راه دیگری ندارم و باید به عهدی که پدرم بسته است، احترام بگذارم. عهدی که بسته می شود باید پایدار بماند. بگذار بهارات فرمان براند. میان ما چندان تفاوتی نیست. من فردا می روم.» چون رام برای رفتن مهیا می شد، همسر او سیتا و برادرش لاکشمان اعلام کردند که با او همراهی خواهند کرد.

سیتا گفت: «من نمی‌توانم بدون تو زندگی کنم.» لاکشمان به اصرار گفت: «و من از هر دو شما محافظت می‌کنم.»

رام گفت: «جنگل پر از خطرهای ناشناخته است. برای خفتن تنها برگ و برای خوردن فقط ریشه و میوه گیاهان در دسترس است. در قصر آسوده بمانید. چهارده سال به سرعت خواهد گذشت.» اما سیتا و لاکشمان نپذیرفتند او را تنها بگذارند. هر سه توشه‌اندکی برداشتند و به سوی جنگلی در جنوب کوسالا به راه افتادند.

همه مردم آیودها به‌خاطر مصیبتی که بر سرشان آمده بود می‌گریستند. پرندگان از خواندن باز ایستادند و گلها از شکفتن سر باز زدند. شاه هم در اندوهی ژرف فرو رفت. فریاد می‌کرد: «نمی‌توانم تاب بیاورم، نمی‌توانم تاب بیاورم.» عاقبت روزی قلب او شکست و مرد.

بهارات را فرا خواندند تا به عنوان پادشاه تاجگذاری کند. اما او چون از کرده مادر با خبر شد، زبان به لعنت او گشود و تصمیم گرفت هر چه زودتر به‌سوی جنگل بشتابد و برادرش رام را باز پس بیاورد.

بهارات به دنبال رام رفت و او را بر قله کوهی آرام و پوشیده از گل‌های بهاری یافت. بهارات به تمنا گفت: «پدرمان درگذشته است، خواهش می‌کنم برگرد و مقام شاهی را بپذیر.»

رام گفت: «من باید به قول پدرم احترام بگذارم. اگر کمی اینجا و کمی در جای دیگر سهل انگاری کنیم، بزودی دیگر هیچ اسباب سربلندی نخواهیم داشت. نه، من نمی‌توانم تا چهارده سال برگردم. مطمئنم تو خردمندانه حکومت خواهی کرد.»

بهارات صمیمانه گفت: «من هرگز تاج بر سر نخواهم گذاشت و بر تخت نخواهم نشست. صندل‌هایت را به من بده، آنها را به نام تو بر تخت می‌گذارم. تنها به عنوان نایب‌السلطنه تو به سرزمینان برمی‌گردم و بر پای تخت خواهم نشست. خانواده ما و مردم کوسالا چهارده سال بیصبرانه به انتظار خواهند ماند تا تو بازگردی. چهارده سال تمام نه جشن و سروری برپا خواهد شد و نه نوای موسیقی به گوش خواهد رسید.»

دزدیده شدن سیتا

سالها می‌گذشت و رام، سیتا و لاکشمان در ژرفای جنگل به سوی جنوب راه می‌سپردند. رام همیشه پا برهنه بود و صندل‌هایش در دوردست‌های تخت شاهی جای داشت.

سیزده سال گذشت. حالا رام تبعیدی و همراهان محبوبش به قلب جنگل هولناک دانداکا^۱ رسیده بودند.

در آنجا برگی نمی‌جنبید. از تخته سنگهای بزرگ بخار برمی‌خاست، در چشمه‌ها آب هستی‌بخش خشکیده بود و بسترشان خشک و سنگی بود. تبعیدیهای آلوده‌ها هرچند در لانکای راوان نبودند، اما آنقدر به آنجا نزدیک شده بودند که تأثیر شومش را احساس کنند. بر جنگل دانداکا شیطانی هولناک که خون انسان را می‌نوشیدند، حکومت می‌کردند. این شیاطین افراد راوان بودند. رام به سیتا گفت: «نگران نباش. تا زمانی که با ما هستی از تو مراقبت خواهیم کرد.»

درست وقتی رام این را می‌گفت، دیو بزرگی پروازکنان در آسمان پیدا شد و در مقابل آنها بر زمین نشست.

این دیو بدقیافه‌تر از زشت‌ترین وزغ‌ها، خواهر راوان، بود. چهره‌ای زرد و پرآبله داشت و انگشتانش به چنگالهایی بلند و کج و معوج منتهی می‌شد. به بد شکلی گرهی بی‌ریخت بر تنه درخت بود.

نگاهی به رام خوش سیما انداخت و با تمام وجود اسیر عشق او شد. نگاه چشمان سرخ و خیره‌اش را به رام دوخت و گفت: «تو را می‌خواهم.» با دیدن هراس رام، در حالی که فکر می‌کرد به او لطف بزرگی می‌کند، گفت: «آه، نمی‌خواهم تو را بخورم، بلکه قصد دارم تو را به سرزمین زیبای لانکا ببرم.»

1. Dandaka

رام به برادرش چشمکی زد و گفت: «خانم عزیز از قضا من ازدواج کرده‌ام و سعادتمندم. شاید جوان خوبی که در اینجا...»

خواهر راوان فریاد برآورد: «من تو را می‌خواهم و تو را به دست خواهم آورد.» بعد با پنجه‌های اهریمنی و گشوده‌اش به سوی سیتا هجوم برد. اما لاکشمان از او سریع‌تر بود، خنجر بلندش را کشید و چنان بر او فرود آورد که گوشه‌هایش را قطع کرد.

دیو در حالی که با تمام وجود فریاد می‌کشید به اعماق جنگل گریخت. او نزد کسی رفت که راوان به عنوان فرمانده ارتش جنگل دانداکا انتخاب کرده بود.

فریاد برآورد: «به من کمک کنید، به من کمک کنید فرمانده، انسان فرومایه‌ای به خواهر راوان بزرگ بی‌احترامی کرده است.»

فرمانده بلافاصله ارتش عظیمی از دیوان گرد آورد و بر رام، سیتا و لاکشمان تاخت. رام به سیتا گفت: «در آن غار پنهان شو. ما مراقب اوضاع هستیم.»

چند لحظه بعد فرمانده کشته شده و ارتش دیوان شکست خورده بود. دیو بد هیت یگراست به نزد برادرش پرواز کرد و گفت: «باید کاری کنی. خواهر راوان بزرگ مورد توهین قرار گرفته است، فرمانده تو کشته شده و ارتش جنگلی دانداکا شکست خورده است.»

دیو ده سر در حالی که با بیست چشم به خواهرش خیره شده بود، پرسید: «چگونه این اتفاق افتاد.»

خواهرش گفت: «آدمها این کار را کرده‌اند.» بعد ماجرا را شرح داد. وقتی به موضوع سیتا رسید، راوان به ماجرا توجه بیشتری پیدا کرد.

راوان گفت: «خوب، این سیتا چه شکل و شمایلی دارد؟» «آه، او زیباست. براعتی از همه همسران تو زیباتر است. پوستش لطیف و زرّین، چشمهایش درشت، موهایش بسیار بلند و کمرش بسیار باریک است... او چون گلی نوشکفته است.»

راوان تصمیم گرفت سیتا را به دست بیاورد و گفت: «در این شرایط باید به سرعت عمل کرد. رام باید تنبیه شود و بهترین راه برای گوشمالی دادنش گرفتن سیتا از اوست.»

راوان قصد کرد از عموی باهوش خود کمک بخواهد. به عمویش گفت: «می‌خواهم به کمک تو کسی را بدزدم. اگر تو بتوانی به شکل گوزنی زرّین درآیی، می‌توانی رام را به دنبال خود بکشی.» بعد با پوزخندی که تمام چهره‌اش را پوشانده بود، اضافه کرد: «من ترتیب کار برادرش لاکشمان و همسرش سیتا را خواهم داد.»

دقایقی بعد آهویی زرّین با چهره‌آبی و شکم صورتی در جنگل ظاهر شد. سیتا با هیجان گفت: «چه مخلوق زیبایی، می‌توانی آن را برای من شکار کنی؟» رام گفت: «الان برمی‌گردم. نزد لاکشمان بمان تا درامان باشی.» رام آهو را تعقیب می‌کرد و آهو جست و خیزکنان دور می‌شد. رام اندیشید، «مطمئنأ این آهو نیست بلکه اهریمنی است که تغییر شکل داده.» این فکر را کرد و تیری به قلب آهو پرتاب کرد.

اهریمن هنگام جان دادن از شدت درد فریادی انسانی برآورد. سیتا صدای فریاد را شنید. «این صدای فریاد انسانی دردمند بود. باید رام باشد. لاکشمان خواهش می‌کنم فوراً برو، شوهرم به تو نیاز دارد.» لاکشمان تکرار کرد: «من نمی‌توانم تو را ترک کنم.» سیتا پرسید: «پس می‌گذاری برادرت با درد بمیرد؟» لاکشمان که تاب تحمل این فکر را نداشت به سیتا گفت در خانه‌ای که او ساخته بود بماند تا در امان باشد، و خود شتابان به جستجوی رام رفت. راوان که نظاره‌گر این حوادث بود، دانست نوبت او شده، و به هیئت زاهدی ظاهر شد.

از بیرون خانه به تمنا گفت: «به زاهد فقیر کمی غذا بدهید.» قلب مهربان سیتا وادارش کرد پاسخ دهد: «لحظه‌ای دیگر بیرون خواهم آمد.»

همان دم که قدم به بیرون گذاشت، راوان او را گرفت و بر ارابه آسمانی اش سوار کرد.

ارابه راوان به بزرگی یک شهر بود. شهری با تپه‌ها، چشمه‌ها، استخرها، و قصرهایی بلورین با مهتابی‌های آراسته، شهری به رنگ طلا با نورهایی به رنگ رنگین‌کمان. ارابه با هزار اسب کشیده می‌شد، هر چند بدون آنها هم می‌توانست در آسمان به خوبی حرکت کند.

ارابه راوان که سیتا در آن بود شتابان به سمت جنوب و سرزمین لانکا به راه افتاد.

در جستجوی سیتا

این ماجرای غم‌انگیز شاهدهی داشت. شاهد آن شاه کرکس پیری بود که آرام بر درختی نشسته بود. شاه کرکس با خود فکر کرد، «من پیر و ناتوانم، اما نمی‌توانم بنشینم و تماشاگر این اعمال شریرانه باشم.»

شاه کرکس از شاخه‌ای که بر آن نشسته بود پرید و به راوان گفت: «من پادشاه آسمان هستم. اگر تارمویی از سر این زن نیک نهاد کم شود، به تو حمله خواهم کرد.»

راوان پاسخ داد: «چرا نمی‌روی بخوابی. این کار بیشتر برازنده توست.» شاه کرکس آنقدر نیرو نداشت که با حرف زدن تلف کند. بر ارابه راوان فرود آمد و با نوک و چنگالهایش به مهتابی‌ها، سر راوان و اسبهایش ضربه زد. از صورت راوان خون سرازیر شد، اما دیو بزرگ شمشیر کشید و بالهای شاه کرکس را قطع کرد. شاه کرکس در حال مرگ بر زمین افتاد.

ارابه آسمانی راوان راه خود را به سمت جنوب ادامه داد. سیتا که گیسوانش در باد موج می‌زد، توانست راهی بیابد تا جواهراتش را مخفیانه و به آرامی به زمین بیاندازد. جواهرات سیتا پایین افتادند، پایین در سرزمین میمون‌ها و خرسها، جایی که دو

میمون به نام‌های هانومان^۱ و سوگریو^۲ بر تپه‌ای نشسته بودند.

هانومان گفت: «امروز دارد باران جواهر می‌بارد.»

سوگریو گفت: «با شانس بدی که من دارم تعجب می‌کنم چرا تخته سنگ نمی‌بارد.»

هانومان گفت: «موز می‌خواهی؟»

سوگریو گفت: «مرا تنها بگذار، غمگینم. برادر شیطان صفتم میمون شاه مرا از قصر بیرون رانده. دلم می‌خواهد بخوابم یا دست کم سعی کنم به خواب روم.»

در جنگل، رام و لاکشمان به محض این که فهمیدند فریب خورده‌اند دوان دوان به خانه برگشتند و در راه بازگشت به شاه کرکس رسیدند که در حال مرگ بود.

شاه کرکس در حالی که آخرین نفس‌ها را می‌کشید به زحمت گفت: «او... آن زن را دزدید... او را گرفت... جنوب... راوان، سیتا را دزدید.»

رام و لاکشمان به سوی جنوب به راه افتادند. رام با اندوهی ژرف گفت: «من بدون سیتا نمی‌توانم زندگی کنم.»

برادرش لاکشمان به او دلگرمی می‌داد: «او را پیدا خواهیم کرد.»

کمی بعد آنان به هانومان و سوگریو، دو میمونی که بر تپه‌ای نشسته بودند، رسیدند.

لاکشمان پرسید: «شما دیوی را که پری‌وش‌ترین زن روی زمین را به همراه دارد، ندیده‌اید؟»

هانومان پرسید: «این جواهرات مال اوست؟»

رام گفت: «پروردگارا، آنجا چون سیتا از سردرد فریاد برمی‌آورد، چه کسی او را یاری خواهد کرد؟»

هانومان میمون گفت: «من فکری کرده‌ام. اگر شما به ما کمک کنید تا به قصر خود برگردیم و پادشاه بدنهادمان را بیرون کنیم، ما نیز زیرک‌ترین میمون‌ها و خرسهایمان را می‌فرستیم تا شما را دریافتن سیتا یاری کنند.»

1. Hanuman

2. Sugreer

رام به سوگریو کمک کرد تا شاه جدید میمونها شود و در مقابل سوگریو همه فرماندهانش را فرا خواند و به آنها دستور داد تا شمال، جنوب، شرق و غرب را به دنبال سیتا بگردند. سوگریو گفت: «و درست تا یکماه دیگر با گزارشهایتان برگردید.»

خرس فرمانده را در جنوب هانومان همراهی می کرد. وقتی به راه می افتاد رام به او گفت: «هانومان، من به تو امید زیادی دارم. اگر سیتای مرا یافتی این انگشتر را به او نشان بده، آنگاه می فهمد تو فرستاده من هستی. به او بگو دوستش دارم و زود به دنبالش خواهم آمد.» رام انگشترش را بیرون آورد و به هانومان داد. گردان شمال در میان برف های کوهستان هیمالایا و در گردنه های دور دست، آنجا که سرچشمه رودهای پر قدرت است، جستجو کردند، اما سیتا را نیافتند و یک ماه بعد برگشتند.

گردان شرق در جنگل های انبوه بامبو، و در جنگل های پر از کرگدن جستجو کردند، اما آنها هم سیتا را نیافتند و یک ماه بعد برگشتند. گردان غرب در مزارع برنج و دامنه های سنگی کوه جستجو کردند، آنها هم سیتا را نیافتند و یک ماه بعد برگشتند.

گردان جنوب در میان همه درختان بلند جک فروت و در طول رودخانه های پر پیچ و خم با ردیف درختان خرما در کنارشان جستجو کردند. آنها در هیچ کجا سیتا را نیافتند. درست وقتی قصد بازگشت داشتند، در یک غار به درون سوراخی افتادند و در حالی که به سختی برای خروج از آن تلاش می کردند خود را در ساحل یافتند.

هانومان که شهادت خود را از دست داده بود به خرس فرمانده گفت: «ما اکنون به انتهای جنوبی این جزیره رسیده ایم. در مقابل ما بجز اقیانوس هیچ چیز نیست. چند روز است پادشاه خود را ترک کرده ایم؟»

خرس فرمانده پاسخ داد: «اکنون یک ماه و یک روز شده است.»
«یک ماه و یک روز! این رسوایی است! باید اکنون برگردیم. یک روز تأخیر

کرده‌ایم و از آن بدتر هیچ خبر خوشی نداریم.»

خرس فرمانده گفت: «خوب، من نمی‌فهمم این همه هیاهو برای چیست؟ من خسته‌ام.»

این را گفت و بر ساحل نشست و انگار فرمانی صادر شده باشد همهٔ افراد گردان هم دراز کشیدند.

خرس فرمانده پرسید: «به هر حال، ماجرا بر سر چه بود؟»

هانومان که در آن هنگام سرش را بر شکم خرس فرمانده گذاشته و مشغول استراحت بود شروع به بازگویی داستان رام برای او کرد.

ناگهان کرکس پیری که نمی‌توانست به خوبی پرواز کند صحبت آنها را قطع کرد. طوفان شنی که از فرود کرکس ایجاد شده بود، بیشتر سربازان را که از حیوانات بودند تاگردن زیر شن مدفون کرد.

کرکس با دیدن آن همه سرهای اشتها آور که از شن بیرون زده بودند، گفت: «شام من آماده است!»

درست همان وقت هانومان که داشت داستان رام را تعریف می‌کرد به قسمت مربوط به شاه کرکس رسیده بود.

کرکس پرسید: «چرا در مورد برادر من صحبت می‌کنید؟»

«آه، پس او برادر تو بود؟» هانومان این را گفت و بار دیگر داستان گویی خود را از سر گرفت.

وقتی داستان به پایان رسید کرکس ناگهان صحبت او را قطع کرد. «یک لحظه صبر کن. من چشمان تیزبینی دارم و مطمئنم راوان را دیده‌ام که سیتا را از فراز اقیانوس به سوی سرزمین خود لانکا می‌برد.»

«تو او را دیده‌ای؟ این خبر به گوش ما چون نوای شیرین موسیقی است. حالا می‌توانیم جستجویمان را به سوی لانکا ادامه دهیم و بفهمیم سیتا را کجا پنهان کرده‌اند.»

هانومان پیشنهاد کرد: «بگذارید همه بوزینه‌ها، میمون‌ها، شامپانزه‌ها و خرس‌های

ارتش مان را بخواهیم و ببینیم که می تواند از همه دورتر ببرد.»
 میمون کوچکی گفت: «من می توانم بیست و پنج فرسنگ ببرم.»
 خرس سیاه خشمگینی گفت: «من می توانم سی و پنج فرسنگ ببرم.»
 هانومان لاف زد: «این که چیزی نیست. من می توانم صد فرسنگ ببرم.»
 خرس فرمانده گفت: «پس چرا نمی پری؟ فاصله ما تا آنجا درست همین اندازه است.»

هانومان پرسید: «باید، من ... راستی من گفتم که می توانم صد فرسنگ ببرم؟»
 «بله گفتی. حالا هم من به تو دستور پریدن می دهم.»
 هانومان به آبی اقیانوس که چون آبی آسمان پهناور می نمود نگاهی انداخت.
 سپس چشمهایش را بست، نفس عمیقی کشید، خم شد و در هوا جست زد.

محاصره لانکا

هانومان درست در وسط لانکا فرود آمد و به صدای بلند گفت: «من براستی فوق العاده ام. یک موی میمونی ام تکان نخورده است. چه جست زدنی! چه پریدنی!»
 دیوارهای بلند شهر لانکا را خندقی عمیق و پر از کوسه های خطرناک فرا گرفته بود. خیابانهای سنگ فرش در دو سو با خانه های بلند و درختهای باشکوه آراسته شده بود. دیوها همه جا بودند، بعضی سبز، بعضی صورتی، سیاه و بعضی کاملاً شفاف بودند. بعضی ترسناک و بقیه چون تمامی جلوه های بهشت زیبا بودند.
 اما کجا می شد سیتا را پیدا کرد؟

هانومان از فراز نرده ای بلند دزدانه نگاهی انداخت و برابزش باغ وسیعی دید.
 صدای صحبت دو دیو زشت رو را از آن نزدیکی ها می شنید.
 «اگر به خاطر دستورات شاه راوان نبود می توانستیم این سیتا را در یک لحظه بخوریم.»



دیگری گفت: «ای ابله، ماباید از او مراقبت کنیم نه این که او را بخوریم. در ضمن، راوان می خواهد با او ازدواج کند.»
اولی گفت: «وقتی می تواند او را به زور تصاحب کند چرا منتظر رضایت او است؟»

«مگر از آن نفرین خبر نداری؟ بر اثر آن نفرین اگر او زنی را به زور تصاحب کند خواهد مرد. پس باید صبور باشد. دیگر هم طولی نخواهد کشید، او نمی تواند برای ابد، نه، بگوید.»

مو بر اندام هانومان راست شد. با خود فکر کرد بیچاره سیتا چه حالی دارد. باید او را پیدا کرد.

دیوها را تا کنار درخت گل بلندی دنبال کرد. آنجا، در زیر آن درخت گل، بر تپه ای کوچک، زیباترین انسانی که هانومان تا آن زمان دیده بود، نشسته بود. چهار دست و پا از درخت بالا رفت و میان شاخه ها پنهان شد تا دیوها رفتند.

سپس انگشتر رام را بر دامن سیتا افکند.

سیتا با نگاهی متحیر به بالا نگریست.

هانومان به نجوا گفت: «سیتای دلیر، شهامت را از دست نده. من پیک رام هستم. به او خواهم گفت تو کجا هستی و او تو را نجات خواهد داد.»

سیتا مرواریدی را که همواره بر گردن داشت به هانومان داد و گفت: «این را به رام بده. به او بگو دوستش دارم.»

اما دیوها بسیار باهوش هستند. می توانند بوی هر تازه واردی را حس کنند. آنها هانومان را یافتند و در بند کردند. آنگاه مقداری تکه پارچه به دم او بستند، پارچه ها را در نفت فروبردند و آتش زدند.

آنها گفتند: «ای میمون حالا می فهمی جاسوسی در شهر ما یعنی چه!»

هانومان با دُم شعله ورش بر گرد لانکا می پرید. دُم او به عمارتی خورد و آنجا آتش گرفت. سپس نوبت به خانه بعدی رسید. پیش از آن که هانومان دُم خود را در اقیانوس فرو برد و خنک کند نیمی از شهر لانکا در آتش سوخت. آنگاه عضلاتش

راکش و قوسی داد و همه طنابهایی را که به دورش بسته شده بود پاره کرد. با یک خیزِ غول‌آسای دیگر برفراز اقیانوس به خانه برگشت. مروارید سیتا را به رام داد، داستانش را باز گفت و اضافه کرد: «بگذار سپاهیان را آماده نبرد کنیم. سیتا در انتظار ماست.»

صدها و هزارها خرس و میمون اسلحه‌هایشان را گرد آوردند و راهی طولانی را به سوی اقیانوس در پیش گرفتند.

آنقدر رفتند تا برخورد امواج با پاهایشان آنها را از پیش‌روی بازداشت. چگونه تمامی سپاه می‌توانست از اقیانوس بگذرد؟

درست در همین هنگام پادشاه اقیانوس از دل آب بلند شد و گفت: «در میان شما میمونی است که اوقات فراغت خود را با پرتاب سنگ بر سطح آب می‌گذرانند. بگذارید او پیش بیاید.»

میمون کوچک و چاق قهوه‌ای رنگی قدم جلو گذاشت و گفت: «حاضر قربان.» پادشاه اقیانوس گفت: «تو سنگها را بر سطح آب پرتاب کن و من آنها را بر آب شناور نگه می‌دارم. به این ترتیب شما پلی خواهید داشت.»

میمون چاق قهوه‌ای شروع به پرتاب سنگ کرد. پُل داشت ساخته می‌شد. وقتی سنجابه‌ای روی درختها آنچه را در جریان بود دیدند، گفتند: «ما نیز به شما کمک خواهیم کرد. ما می‌خواهیم به رام، شاهزاده نیک نهاد، کمک کنیم.»

سنجابه‌ها از میان بوته‌ها، تنه‌ها و شاخه‌های درختان سایه گستر بیرون آمدند. به درون آب پریدند و پوستشان را مرطوب کردند، سپس روی ماسه‌ها غلت زدند، آنگاه روی پل سنگی دویدند و ماسه‌هایشان را تکاندند. این کار را بارها انجام دادند تا عاقبت پل لانکا به صورت جاده‌ای سنگفرش درآمد.

شاه راوان از پنجره بالایی قصرش نگاه کرد و دید که پل به سوی لانکا پیشروی می‌کند.

غرگران گفت: «ابله‌ها، به محض این‌که پا به خشکی بگذارند همه آنها را می‌کشیم. باید با برادرانم صحبت کنم.»

برادر اول راوان گفت: «رام مرد خوبی است. با او جنگ نکن. ممکن است پیروز نشوی. زنش را به او پس بده. این تنها چیزی است که او می‌خواهد. مردم ما را نیز از خونریزی بیهوده حفظ کن.»



راوان گفت: «ای ابله بزدل. من سیتا را نگه می‌دارم و شوهر ناتوان او را نیز شکست خواهم داد. به کمک تو نیاز ندارم. از اینجا برو.»
به این ترتیب، برادر اول راوان لانکا را ترک کرد و به نیروی رام پیوست. برادر دوم راوان غولی بود که شش ماه می‌خوابید و یک روز بیدار بود و آن روز نوبت بیداری و سرخوشی او بود.

راوان گفت: «بروید و در زیر برادر من آتش بیافروزید تا زودتر بیدار شود، و غذا حاضر کنید. صد گاو وحشی کباب شده، دویست ارابه برنج و پانصد خمره از بهترین شراب‌ها آماده کنید. شتاب کنید و در ضمن به فرماندهانم بگویید حمله را شروع کنند.»

زمانی راوان به برادر دوم رسید که او تازه بیدار شده بود.

راوان گفت: «می‌خواهم تو آماده نبرد شوی.»

برادر دوم گفت: «برای چه؟» و چنان خمیازه‌ای کشید که همه پرندگانی را که در اطراف قصر در پرواز بودند، بلعید. «من تازه بیدار شده‌ام. از تمام این مشکلات زمینی هم بیزارم. به این دلیل است که ترجیح می‌دهم بخوابم.»

راوان گفت: «رام آمده تا زنش را پس بگیرد. تو باید با او نبرد کنی.»

برادر غول پرسید: «اگر زنش را به او پس بدهی ساده‌تر نخواهد بود؟»

راوان گفت: «ترجیح می‌دهم به جای این کار بمیرم.»

درست همین وقت خدمتکاران راوان نزد او آمدند تا خبر دهند همه فرماندهانش توسط سپاه رام کشته شده‌اند.

برادر دوم راوان گفت: «آه، باشد. گمان می‌کنم حالا من باید بجنگم. من با اشتیاق آنها را می‌کشم و خونشان را می‌نوشم. اگرچه باید بگویم دزدیدن همسر مردی دیگر کار نادرستی است.»

پس برادر راوان عازم نبرد شد. وقتی او چون ماشین جنگی غول‌آسایی که به هر سو تیر پرتاب می‌کرد به سوی سپاه رام به راه افتاد فضا از صدای کرکننده طبل‌ها و شیپورها پُر شد. هانومان دلیر جُست و گوش برادر راوان را گاز گرفت. این کار چندان مفید نبود. عاقبت رام با دقت سر غول را هدف تیر قرار داد. تیر با چنان قدرتی پرتاب شد که کله غرق در خون برادر دوم را تا شهر لانکا برد.

سپس راوان پسرش ایندراجیت^۱ را به نبرد فرستاد و طبلها و شیپورها دوباره به صدا درآمدند.

1. Indrajit

پسر که بر ارباب آسمانی پدرش سوار بود برگرد سپاه رام گشت و بارانی از رعد و برق، نیزه‌ها و تیرها بر آنها فرو ریخت.

با فرا رسیدن شب هر یک از افراد لشکر رام گوشه‌ای زخمی افتاده بود. ایندراجیت به پدرش گزارش داد: «کار همه آنها ساخته شده است. پدر بسیار عزیزم از این پس نگرانی نخواهی داشت.»

در این هنگام خرس فرمانده در میدان جنگ فریاد می‌زد: «دارو، دارو، ما به دارو نیاز داریم. باید تا شب دارو به دست آوریم.»

خرس فرمانده دید هانومان چشمهایش را بست، زانوانش را خم کرد، نفسی عمیق کشید و خیز برداشت. دمی بعد در کوههای هیمالایا بود.

اما شبی سیاه و قیرگون بود و او نمی‌توانست گیاهان را از یکدیگر تمیز دهد.

گفت: «چه دردسری. باید تمام کوهستان را با خود ببرم.»

کوه را بر دست گرفت و به سوی لانکا خیز برداشت. چون بر فراز سر لشکریان رسید، فریاد زد: «این را باید کجا بگذارم؟ شتاب کنید، شتاب کنید، آن پایین جا باز کنید. این کوه خیلی سنگین است، جا باز کنید.» خرس فرمانده گفت: «برای چنین کوه عظیمی اینجا جایی نیست، عطر شفا بخش گیاهان به لشکریان ما جانی تازه بخشیده است، می‌توانی کوه را به جای خودش برگردانی.»

روز بعد راوان از لشکر حیوانات صداهایی شادمانه شنید و پرسید: «چه اتفاقی افتاده است؟»

جاسوسانش از دیوار شهر بالا رفتند و آنچه دیدند برای آنها خوشایند نبود. به راوان خبر دادند: «لشکر حیوانات بهبود یافته و شهر را به محاصره در آورده است.»

راوان که گیج و مبهوت شده بود و هر ده سرش را تکان می‌داد، گفت: «چطور امکان دارد؟ این ممکن نیست.»

سپس ایندراجیت پسر راوان به سخن درآمد: «نگران نباش پدر، من هنوز اینجا هستم، و به اوضاع رسیدگی می‌کنم.»

ایندراجیت کمرش را محکم بست و زره نقره‌ای درخشانش را پوشید. چون به خارج دیوارهای شهر پا گذاشت، گفت: «لاکشمان، هر چند تو از آخرین حمله من جان به در برده‌ای، اما این بار کار تو را تمام خواهم کرد. تو را به نبرد تن به تن فرا می‌خوانم.»

لاکشمان در پاسخ فریاد برآورد: «من این نبرد را می‌پذیرم.»

هر دو سراپا مسلح به سوی یکدیگر رفتند. ایندراجیت تیری زهرآلود به سوی لاکشمان پرتاب کرد که با تیر حریف تکه تکه شد. ایندراجیت کمان کشید و هزاران تیر پرتاب کرد و لاکشمان آنها را یک به یک هدف تیر قرار داد. ایندراجیت شمشیر کشید و به سوی لاکشمان آمد.

لاکشمان گفت: «بس است، دیگر بس است.»

کمانش را آرام و با دقت نشانه گرفت و تنها با یک تیر سر ایندراجیت را مورد هدف قرار داد.

چون این خبر به گوش راوان رسید، از سر درد فریاد برآورد: «پسرم، پسر عزیزم مرده است. این درد را نمی‌توان تاب آورد. من تیره‌روزترین موجود جهان هستم. فرماندهانم مرده‌اند، برادر دوم عزیزم از دست رفته است، و حالا پسرم، پسر بسیار عزیزم.»

آن شب، شبی کاملاً ساکت بود و ستارگان صاف و روشن در آسمان می‌درخشیدند. تمام روز بعد راوان و دیوهایش بار دیگر برای جنگ، جنگی تا پای مرگ آماده شدند.

راوان زره زرینش را بر تن کرد و ده کلاه خود زرینش را بر سر گذاشت. در تاریکی شب راوان و دیوهایش از روی پل معلق لانکا به سوی سپاهی که در پایین آن انتظار می‌کشید، هجوم بردند.

رام به لشگر حیواناتش گفت: «دوستانِ میمون و خرس من، نهانگاهی بیابید و پنهان شوید. این نبرد من است.»

بعد، رو به برادرش لاکشمان کرد و گفت: «تو با آنها برو، در این نبرد من باید به تنهایی شرکت کنم.»

لشگر او عقب نشینی کرد.

در آسمان برقی پدیدار شد. راوان با گردونه‌اش پیش می‌آمد. رام نیز بر گردونه‌اش سوار شد و به سوی دشمن که هنوز نزدیک نشده بود هجوم برد. آنها با تیرهای طلایی و زوینهای نقره‌ای جنگیدند. اگر راوان یک میلیون تیر پرتاب کرد، رام نیز با یک میلیون تیر پاسخ داد. اگر بیست بازوی راوان با بیست زوین رام را هدف قرار دادند، رام نیز همه را با سپرش بی‌اثر کرد و هر دو مرد در گردونه‌هایشان راست ایستاده بودند. صدای برخورد سلاحها در آسمان و زمین می‌پیچید. راوان گُرزی را چرخاند و چرخاند تا خوب قدرت و سرعت یافت، آنگاه آن را به سوی رام پرتاب کرد. رام خود را کنار کشید و گرز از کنارش رد شد. آنگاه تیری به سوی راوان روانه کرد. تیر زره راوان را درهم شکست و راست بر قلب او نشست. راوان کشته شد. همه دیوها وحشترده به پرواز درآمدند. حیوانات بالا و پایین می‌پریدند و فریاد می‌زدند: «پیروز باد رام، پیروز باد رام».

روز شده بود. هانومان با شتاب نزد سیتا رفت تا به او خبرهای خوش بدهد. «جواهراتی که در وقت ربوده شدن توسط راوان بر زمین انداخته بودی هنوز نزد من است.» سیتا جواهرات را بر خود آویخت، گیسوانش را شانه زد و پرسید: «حال شوهرم چطور است؟»

هانومان گفت: «با من بیا و خودت ببین. لاکشمان برای تراز برگها کلبه کوچکی بنا کرده تا در آن بیاسایی.»

او سیتا را نزد شوهر چشم به راهش برد. رام سیتا را در آغوش کشید و گفت: «آه، سیتای من، چقدر رنج برده‌ای.»

بازوانش را گرد شانه‌های او حلقه کرد و او را سوی کلبه راهنمایی کرد. در این میان لشگر حیوانات برای بازگشت به وطن و لاکشمان برای بازگشت به آیودها، آماده می‌شدند.

چهارده سال تبعید به پایان رسیده بود.

روزِ ماه تمام زمستانی

هرگز سعی کرده‌اید در زیر نور ماه سوزنی را نخ کنید؟ وقتی کوچک بودم مادر و مادر بزرگم مرا به این کار وا می‌داشتند. آنها می‌گفتند این کار دلیلی دارد.

در بعد از ظهر روز پیش از یکی از شبهای خاص بدر ماه سرد اکتبر، مادرم ساری‌اش را بالا می‌کشید و لبه‌هایش را با دقت به کمر بندش محکم می‌کرد. بعد در حالی که دانه‌های عرق نوک بینی کوتاهش می‌نشست در یک ماهی تابه بزرگ آرد را آشفتر با مهارت تکان می‌داد تا آشپزخانه از عطری خوش پر می‌شد. به آرد، شکر، گردو، بادام و کره اضافه می‌کرد و بعد آن را در سینیهای گِرد می‌ریخت تا به صورت حلوا در می‌آمد. همه بچه‌ها کمک می‌کردند و سینیها را از پله‌های سنگی به پشت بام می‌بردند.

چون شب فرا می‌رسید ما با سینیها روی پشت بام منتظر می‌شدیم. شب سردتر و سردتر و ماه روشن‌تر و روشن‌تر می‌شد. در آن هنگام ما با راهنمایی زنها سوزنهایمان را بیرون می‌آوردیم و صد و ده بار آنها را نخ می‌کردیم. چرا این کار را می‌کردیم؟

زیرا این شب خاص ماه تمام در اکتبر شبی جادویی بود. در این شب ماه همراه انوار درخشانش قطراتی از عصاره آسمانی حیات آمریت^۱ را هم بر زمین

می افشاند. اگر بخت با ما یار بود و عصارهٔ حیات بر چشمهای ما که سعی می کردیم سوزنهایمان را نخ کنیم می نشست، تا آخر عمر دیدگانمان درخشان و نورانی می شد. اگر هم بخت بیشتر با ما یار بود و عصارهٔ حیات از میان لبهایمان می گذشت، حتماً جاودانه می شدیم.

اگر نور ماه بر دیده و لب ما نمی نشست، از طریق درخشش سینهها بر حلوا می نشست و همه خیر و برکت ماه را به آن منتقل می کرد. آنگاه ما می توانستیم حلوا را بخوریم و برکت ماه را ببلعیم.

این داستان دربارهٔ ماه و عصارهٔ آسمانی است.

ماه و عصاره آسمانی

هنگامی که جهان شکل می‌گرفت، خالق گیتی خواست بداند از اقیانوسهایی که چون ظرف کره‌گیری بزرگی آفریده است چه بیرون خواهد آمد.

در آن روزگار اقیانوسها پر بودند از شیر و از درونشان، چون تخته سنگهایی که از درون آتشفشان به بیرون پرتاب می‌شوند، تکه‌های بزرگ یاقوت سرخ، الماس، زمرد و یاقوت کبود فوران می‌کرد.

از درون این ظرف عصاره آسمانی حیات و شرنگک هم بیرون آمد.

پدید آمدن شرنگک با دود و بخار بسیار و جوششی پر صدا همراه بود. در دمی شیر درون اقیانوسها به آب شور بدل شد. خدای شیوا^۱ که میخواست جهان را حفظ کند شرنگک را گرفت و در گلوی خود جا داد. از این رو گردن او همیشه چون بالهای درخشان پروانه‌ای آبی رنگ است.

همه خواستار عصاره حیات بودند و اهریمنان بلافاصله برای تصاحب آفریده تازه به ستیزه پرداختند.

ویشنو،^۲ آفریننده و نگهدارنده گیتی از فراز آسمانها شاهد این کشمکشها بود و

1. Shiva

2. Vishnu

تصمیم گرفت مداخله کند. با صدای رعد آسایش فریاد برآورد:

«شما ای تمامی خدایان و اهریمنان، من امشب برای همیشه مسئله جاودانگی را حل خواهم کرد. بگذارید امشب گرد هم جمع شویم.»

آن شب، وقتی همه گرد آمدند، ویشنو که خود را به شکل دوشیزه‌ای زیبا در آورده بود، با کوزه‌ای حاوی عصارهٔ حیات در دست، وارد شد.

از خدایان و اهریمنان خواست تا در یک ردیف بنشینند و چون از کنار اهریمنی می‌گذشت ناز می‌کرد و با کرشمه‌ای مژگان بلندش را به رخ می‌کشید تا حواس او را پرت کند. اما وقتی از کنار یکی از خدایان می‌گذشت به سرعت جرعه‌ای از عصاره را به او می‌نوشت، زیرا می‌خواست تنها خدایان فناپذیر شوند.

هرچند که او اشتباهی کرد.

چون از کنار راهو^۱، ستارهٔ اهریمنی، می‌گذشت کوزه را بلند کرد تا به او هم جرعه‌ای دهد.

خوشبختانه ماه شاهد این صحنه بود و به سرعت تیری با این پیام به سوی ویشنوپرتاب کرد: «مراقب راهوی اهریمن باش.»

اما خیلی دیر شده بود. یک قطره عصاره از لبان راهو گذشته بود. ویشنو خشمگین از کرده خود، شمشیر کشید و سر راهو را قطع کرد. اما راهو که یک قطره از عصاره حیات را نوشیده بود، نمرد.

راهو با خشم بر سر ماه فریاد کشید: «من دیدم تو رازم را فاش کردی و انتقام خود را خواهم گرفت. آن چنان که دوست داری خواهی درخشید، اما سالی یکبار من آن لبخند و آن روشنائی را از چهرهٔ تو خواهم زدود.»

به این دلیل است که سالی یک بار ماه کسوف می‌کند. در آن روز اگر خوب گوش کنید می‌توانید صدای خندهٔ راهو را بشنوید.



کارواچات - ظرف کوچک گلی

وقتی کوچک بودم همیشه می پرسیدم چرا سالی یک بار مادرم روزه می گیرد و به درگاه خدا دعا می کند به پدرم طول عمر دهد و چرا پدرم هرگز برای او چنین نمی کند. اگر آن روزها از مادرم چنین سؤالی می کردم جواب می داد: «این یک رسم است.»

در هند زندگی از رسومی دقیق و از پیش تعیین شده پیروی می کنند. هیچکس به درستی نمی داند چه کسی انجام این آداب را مرسوم کرده و یا قدمت آنها به چه زمانی می رسد. اما روزگاری در جایی قرار بر این شد که هر زن هندو یک روز در سال برای شوهرش دعا کند. این روز که کارواچات نام دارد باید در فصل پاییز و پس از بدر ماه باشد. به این ترتیب، از آن هنگام که مردم به یاد داشتند زنان باید بدون تردید از این مراسم پیروی می کردند.

می دانستم مادرم هرچند به خاطر علاقه به اجرای آداب مذهبی از این رسم پیروی می کند، اما دلیل واقعی او مهرش نسبت به پدرم و ترس دست از دادن هر فرصتی برای مراقبت از سلامت و طول عمر همسرش است.

شب همه در یک ردیف بر ایوانی رو به باغچه گل سرخ و یاسمن می خوابیدیم. حتی وقتی کنار هم در بستر می آرمیدیم هر یک از دیگری جدا بودیم، زیرا هر بستر با پشه بند بزرگ و سفیدی که بر چهار ستون از چوب بامبو استوار بود از دیگر بسترها جدا می شد.

پدرم در انتهای ردیف می خوابید، بستر مادرم کنار او بود، بستر خواهر

فصلها و شگفتیها

نوزادم، من و دو خواهر بزرگترم به ترتیب کنار آنها قرار داشت. دو برادر بزرگتر هم داشتم، اما وقتی هفت ساله بودم آنها اشیباحی بودند که همیشه یا در مدرسی دور دست و یا در سفرهای ماهیگیری به سر می بردند.

از آنجا که زنان شوهردار باید از هنگام برآمدن خورشید روزه می گرفتند، مادرم زنگ ساعت را برای چهار صبح تنظیم می کرد. به این ترتیب، امکان می یافت تا پیش از برآمدن آفتاب به سرعت چیزی بخورد. او می توانست کاملاً از قوانین دعا و روزه گیری در روز کارواچات پیروی کند، اما برای این که از آخرین لحظات روز قبل برای خوردن غذا و به دست آوردن نیروی جسمی لازم به قصد تحلل مراسم استفاده کند، هیچ قانونی وجود نداشت. وقتی زنگ ساعت خاموش می شد پدرم غلتی می زد و غرولندی می کرد، بعد ملحفه را بر سر می کشید و دوباره به خواب می رفت. مادرم با عجله از پشه بندش بیرون می آمد و هر یک از دخترانش را که از او خواسته بود بیدارش کند، بیدار می کرد. سپس دندانهایش را به سرعت با شاخه کوچکی از درخت نیم^۱ که همیشه در میزی در دسترس نگه می داشت، می شست. من و خواهرم به اصرار خودمان بیدار می شدیم. ما می خواستیم شاهد تمام جزئیات مربوط به این روز خاص باشیم. مادرم با دخترانش که چون دو جوجه او را دنبال می کردند به آبدارخانه می رفت. مادرم سیب زمینی با سوس و نان تند سرخ شده می خورد و ما می نشستیم و او را تماشا می کردیم. وقتی لقمه ها را به دهان می گذاشت احساس می کردیم براستی در انجام این مراسم شرکت داریم. شاید در این ساعات غریب میان روز و شب مادرم داشت به آرامی مراسم نسل خود را به ما منتقل می کرد.

ما دوباره به بستر می رفتیم و درست وقت آماده شدن برای مدرسه بیدار می شدیم. مادرم موهای روغن زده^۲ ما را می بافت و آنها را با روبانهای اتو شده می بست.

بعد از صبحانه با کلاههای آفتابی زرد کمرنگ بر سر و کیفهای چرمی در دست، به مدرسه فرستاده می شدیم. در مدرسه وضع عادی بود، ولی ما احساس خاصی داشتیم. من این سو و آن سو می دویدم و نزد تک تک همکلاسیها به

نجوا می‌گفتم: «می‌دانی مادرم روزه دارد، امروز کارواچات است. باید حتماً از هنگام طلوع خورشید تا ظاهر شدن ماه روزه بگیرد. اگر این کار را نکند پدرم خواهد مرد.» از آنجا که بیشتر بچه‌های کلاس مسیحی بودند، این خبر آنها را تحت تأثیر قرار می‌داد و موجب نگرانی‌شان می‌شد. هدف واقعی من رقابت با همکلاسی‌هایم بود که در عید پاک تخم مرغهای بزرگ و تصاویر زیبایی مذهبی با خود به مدرسه می‌آوردند و به خرید و فروش آنها می‌پرداختند.

در مدرسه بیشتر روز را به خیالبافی می‌گذراندم. مادرم را در حال کار کردن مجسم می‌کردم. حالا باید در حالی که ساری‌اش را به کمر محکم کرده در آشپزخانه ایستاده باشد و کلوچه سرخ کند. از وقتی خواهرهایم مدعی شدند کلوچه‌ها چسبناک و خمیری هستند من حاضر شدم سهم آنها را هم بخورم. در مدرسه زنگ پس از زنگ به صدا در می‌آمد، کتابهای ریاضی جایش را به کتابهای جغرافیا می‌داد، اما فکر من در خانه بود.

وقتی برمی‌گشتیم روپوشهای سورمه‌ای، جورابهای سفید و کفشهای براق سیاه را با لباسهای گشاد و راحت هندی و صندل‌های رو باز عوض می‌کردیم. مادرم آخرین کارها را برای آراستن اتاق نیایش انجام می‌داد، گلهای تازه در گلدانهای برنجی، حصیرها روی زمین و ظرفهای گلی و کوچک پُر آب «کاروا»^۱ با درپوشهایی که روی آنها کلوچه‌های تازه قرار گرفته بود.

وقتی در انتظار پدیدار شدن ماه بودیم، پدرم که در اتاق نشیمن استراحت می‌کرد، رادیو را روشن می‌کرد و به اخبار جنگ جهانی دوم از رادیو بی‌بی‌سی گوش می‌داد. در این هنگام همسر و دخترانش باید به اتاق نیایش می‌رفتند و برای سلامت و طول عمر او دعا می‌کردند.

همه چهار زانو روی حصیرها می‌نشستیم، شمعها و چراغهای نفتی روشن می‌گردید و نیایش آغاز می‌شد. نخستین و بهترین قسمت مراسم داستان‌گویی بود.

دختری که هفت برادر داشت

در روزگاران قدیم خانهٔ بزرگی بود که در آن هفت برادر به همراه هفت همسرشان زندگی می‌کردند. این برادرها خواهر جوانی داشتند که نزد آنان زندگی می‌کرد و جملگی به او مهر می‌ورزیدند. او پانزده ساله بود، با موهای سیاه بلند و مواج، نگاهی نرم همچون آهو، دهانی چون غنچهٔ گل سرخ و خنده‌ای شاد و دلنشین. برادرها می‌دانستند که خواهرشان به سن ازدواج رسیده است، اما حاضر نبودند از او جدا شوند. به این دلیل، هرگاه همسرانشان از سن و سال او و ترتیب دادن مراسم ازدواج سخن به میان می‌آوردند با مهارت موضوع صحبت را عوض می‌کردند.

سرانجام وقتی دختر به شانزده سالگی رسید برادرها بر اثر فشار و خورده‌گیری همسرانشان به اکراه برای خواهرشان مقدمات ازدواج را فراهم کردند. می‌دانستند مالک ثروتمندی در دویست فرسنگی شرق آنجا زندگی می‌کند که جوان و خوش سیما است. پس طالع‌نامه خواهرشان را برای او فرستادند، مراسم خواستگاری را ترتیب دادند، و در یک روز سرد زمستانی خواهرشان را به همسری این جوان خوش سیما درآوردند.

با گذشت روزها برادرها برای خواهرشان دلتنگ شدند. اما وقتی خیلی اندوهگین می شدند، با یادآوری این که خواهرشان همسرش را عاشقانه دوست دارد و ازدواج او موفق تر از ازدواجهای خود آنان است، به یکدیگر دلداری می دادند، چون آنچه براستی اهمیت داشت خوشبختی او بود.

ده ماه گذشت و برادرها خواهر خود را ندیدند. هر چند مرتب برای آنها نامه می داد، اما آنها برای شاد خویی او دل تنگ شده بودند. پس برایش دعوتنامه ای فرستادند تا برای جشن کارواچات با شوهرش نزد آنها بیاید.

خانه بزرگ برای جشن تمیز و آراسته شد. زنان روزه گرفتند و کلوچه پختند، و برادرها به انتظار از راه رسیدن خواهرشان کنار در ایستادند.

روز کارواچات، نزدیک ظهر خواهرشان به همراه شوهرش از راه رسید و هر چند چون گذشته شوخی می کرد و می خندید، اما برادرها متوجه شدند رنگ به رخ ندارد و پای چشمهای حلقه های کبود نقش بسته است. وقتی از او دلیل این حال را پرسیدند، پاسخ داد: «آه، سفری طولانی بود. باید شب را بین راه در دهکده ای می گذراندم. اما برای این که بموقع برسیم تمام شب به سفر ادامه داده ایم و نخوابیده ایم، فقط همین، از سوی دیگر می دانید که من روزه دارم.» آنچه گفت حقیقت داشت، اما نگرانی برادرها که بیش از حد دلوپس بودند برطرف نشد. گفتند: «شاید بهتر باشد چیزی بخوری، براستی بیمار به نظر می رسی.» او پاسخ داد: «بچگی نکنید. این نخستین کارواچات من است و می خواهم روزه ام را نشکنم.» پس از گفتن این جملات چنان نگاه پرمهری به همسرش انداخت که برادران به ناچار سکوت کردند.

با گذشت زمان خواهرشان ضعیف تر شد. برادرها باز از او خواستند تا چیزی بخورد و او بار دیگر لبخندی زد، سر تکان داد و گفت: «امکان ندارد.»

شب فرا رسید. برادران به دنبال ماه به آسمان نگاه کردند، اما ماه دیده نمی شد. پس نزد خواهرشان رفتند و گفتند: «ماه دیده نمی شود، چون ابر سیاهی آن را پوشانده است. حالا می توانی غذا بخوری.» خواهر از پنجره به بیرون نگاه کرد، اما ماه را ندید

و گفت: «من تنها زمانی که ماه را بینم غذا خواهم خورد.»

زمان گذشت و خواهر با تنی ضعیف در بستر دراز کشید. برادرها که دیگر نمی‌توانستند این وضع را تحمل کنند نقشه‌ای طرح کردند. یکی از آنها با یک چراغ نفتی بالای درخت بلندی رفت، بقیه به آشپزخانه رفتند و آذوقه برداشتند. بعد از حیاط خواهرشان را صدا زدند و گفتند: «ماه بیرون آمده، ماه بیرون آمده.» آنگاه از خواهرشان خواستند تا از پشت الک به چراغ نفتی که نوک درخت بود بنگرد. دختر بیچاره که خیلی ضعیف شده بود به بالای درخت نگاه کرد و براستی گمان برد ماه را دیده است. برادرها برای او مقداری شیر و کلوچه آوردند و او با رضایت آنها را خورد. بعد داخل خانه شد و به زن برادرهایش گفت که ماه بیرون آمده و می‌توانند غذا بخورند. اما آنها به سردی بر او نگریستند و گفتند: «شاید ماه تو بیرون آمده باشد، اما مال ما بیرون نیامده.» با شنیدن این سخنان دختر دچار تردید شد. شتابان به اتاق شوهرش رفت و دید که او بر کف اتاق افتاده و جان سپرده است. فریاد کشید، گریست و به درگاه *نُه الهه* مادر زمین، الهه‌های کارواچات التماس کرد تا به شوهرش جان بدهند. اما این کار بی‌فایده بود. برادرها که به شدت احساس گناه می‌کردند، سعی داشتند تا با او همدردی کنند، اما او با گریه آنها را از خود راند و گفت: «من شوهرم را به جنگل خواهم برد و در آنجا دوازده ماه با جسد او خواهم نشست. سال بعد وقتی *نُه الهه* کارواچات بار دیگر به زمین می‌آیند از آنها تمنا خواهم کرد تا به شوهرم جان بدهند.» این را گفت و تمام توانش را به کار گرفت و جسد شوهرش را به اعماق جنگل برد. در ژرفای جنگل یک سال تمام در حالی که جسد همسرش را برداشته داشت، نشست.

سال بعد در روز کارواچات نخستین *نُه الهه* مادر زمین با جامه‌ای صورتی و نقره‌ای و حلقه بزرگ مروارید بر بینی و چهره‌ای که از شدت زیبایی چون ماه می‌درخشید، برابر او ظاهر شد. چون الهه نزدیک دختر گریان آمد، گفت:

آه، خواهر هفت برادر

نه گرسنگی را تاب آوردی

و نه تشنگی را.

بیا و ظرف کاروایت را به من بده.

دختر گریان به آن وجود درخشان نگریست و فریاد برآورد: «خواهش می‌کنم چنین نگو به جای آن به شوهرم جان بده و آنچه را که باید بگویی، بگو، ای همسر نیکبخت، ظرف کاروای مرا بگیر و مال خودت را به من بده.» اما نخستین الهه تنها سری تکان داد و گفت: «نمی‌توانم چنان کنم که می‌خواهی. اما بزودی خواهرم از اینجا خواهد گذشت. با او سخن بگو.»

دختر به انتظار ماند و بزودی الهه دوم با پیراهنی سبز و طلایی و حلقه‌ای از زمرد بر بینی، از راه رسید. او به زیبایی نخستین الهه نبود، چون چشمانش به چشمهای روباه می‌مانست. او گفت:

آه خواهر هفت برادر،

نه گرسنگی را تاب آوردی

و نه تشنگی را.

بیا و ظرف کاروایت را به من بده.

دختر شیون کنان گفت: «خواهش می‌کنم چنین نگو، به جای آن به شوهرم جان بده و آنچه را باید بگویی، بگو. ای همسر نیکبخت ظرف کاروای مرا بگیر و مال خودت را به من بده.» دومین الهه سر تکان داد و گفت: «نمی‌توانم چنان کنم که می‌خواهی اما خواهرم بزودی از اینجا خواهد گذشت.»

بزودی سومین الهه از راه رسید. او پیراهنی زرد رنگ بر تن داشت و چهره‌اش به موش صحرایی می‌مانست. او نیز چون خواهرانش سخن گفت. چهارمین الهه جامه‌ای ارغوانی بر تن داشت و چهره‌اش به وزغ مانند بود. پنجمین الهه سرخپوش بود و چهره‌ای چون خفاش داشت. ششمین الهه جامه‌ای آبی رنگ بر تن کرده بود و چهره‌اش به سوسمار می‌مانست. هفتمین الهه جامه‌ای خاکستری بر تن و چهره‌ای چون عقرب داشت. هشتمین الهه جامه‌ای سیاه و چهره‌ای چون مار داشت. هرکدام از این الهه‌ها از کمک به دختر بیچاره سر باز زدند و کار او را به خواهر بعدی خود سپردند.

دختر ناامیدانه مویه می‌کرد که صدای زنگها را شنید و دانست آخرین الهه مادر زمین از راه رسیده است. ناگهان از پس او مخلوقی چنان هولناک پدیدار شد که حتی در ترسناکترین کابوسهایش هم موجودی به بدهیتی او ندیده بود. در چهره مثلثی این موجود تنها یک چشم دیده می‌شد. بیشتر چهره‌اش را گونه‌های سبز و متورم پوشانده بود و نه دندان خمیده و تیز از دهانش بیرون زده بود. بدنش به چراغی از شکل افتاده می‌مانست و با دو پای چون عنکبوتش بر گرد دختر بیچاره که هنوز جسد شوهرش را بر دامن داشت به رقصیدن پرداخت. موجود هولناک با صدایی زیر و ناخوشایند همان گفتگوی آشنا را آغاز کرد:

آه، خواهر هفت برادر،

نه گرسنگی را تاب آوردی

و نه توانستی...

اما دختر مجال نداد تا گفته‌اش را تمام کند. آن پاهای زشت را گرفت و شیون کنان گفت: «نمی‌گذارم بروی، مگر این که به شوهرم جان دهی و بگویی آنچه را که باید بگویی. ای همسر نیکبخت، ظرف کاروای مرا بگیر و مال خودت را به من بده.» نهمین الهه سعی کرد او را از پاهایش جدا کند، اما دختر پاهایش را گرفته بود و می‌گریست و سر بر زمین می‌کوفت. عاقبت الهه از پایداری دختر به رحم آمد و گفت: «بگذار چنان شود که می‌خواهی.»

نوری درخشید. موجود زشت ناپدید شد و نخستین الهه، درخشان با جامه‌ای صورتی و نقره‌ای پدیدار شد. او به همسر دختر جان داد و گفت: «بیا و ظرف کاروایت را با من عوض کن.»

دو زن برابر یکدیگر ایستادند، یکی گفت: «ای همسر نیکبخت، ظرف کاروایت را به من بده.»

دیگری نیز در پاسخ گفت: «ای همسر نیکبخت، ظرف کاروایت را به من بده.» این جمله را نه بار تکرار کردند.

سپس الهه به قصد رفتن برخاست و در وقت رفتن به دختر هشدار داد: «اگر

می‌خواهی همسرت زنده بماند، هر سال باید در روز کارواچات از طلوع خورشید تا
ظاهر شدن ماه روزه بگیری و به درگاه نُه الههٔ مادر زمین دعا کنی.»
این را گفت و در تاریکی جنگل ناپدید شد....



روز برادرها

نزدیکی ماه مارچ و در دومین روز هلال ماه، در هند همه خواهرها دعا می‌کنند تا به برادرشان گزندگی نرسد. کسی که چون من در خانواده بزرگی زندگی می‌کند، برای همه پسرهای خانواده نیز باید دعا کند. من کم و بیش به این مراسم علاقه داشتم، همه برادرهایم و پسرهای خانواده را که جملگی از من بزرگتر بودند دوست داشتم. خیلی کارها از آنها یاد گرفته بودم، کارهایی مثل ماهیگیری.

تا سن چهار سالگی تنها اجازه داشتم پسرها را در حال آماده کردن وسایل ماهیگیری تماشا کنم. به نظر می‌رسید رفتار آنها متعلق به دنیایی شگفت‌انگیز و مردانه است که هرگز نمی‌توانستم بخشی از آن باشم. من اجازه نداشتم در برنامه شرکت کنم. اما می‌توانستم ببینم چگونه برای فرو رفتن نخهای ماهیگیری به آنها وزنه آویزان می‌کنند و برای شناور ماندنشان روی آب به آنها تکه‌های ده سانتی نی را وصل می‌کنند. من سخت در حسرت دعوتی برای شرکت در این دنیای مردانه بودم.

یک سال در ماه مارچ وقتی بادهای سرد که از جانب کوههای دور دست هیمالایا می‌وزیدند از هجوم بر دهلی دست کشیدند و تمام لباسهای پشمی تمیز، مرتب و جمع‌آوری شدند، من نزد گروهی از پسرهای خانواده رفتم که خود را برای اولین ماهیگیری سال آماده می‌کردند.

«می‌شود این بار من هم با شما بیایم؟»

«نه.»

«چرا؟»

«برای این که تو دختری.»

«اما من هم می توانم همان کارهایی را که شما می کنید، انجام بدهم.»

«نه، نمی توانی. چرا دیروز وقتی ما داشتیم کرم خاکی می گرفتیم جیغ کشیدی؟»

«برای این که با بیلتان کرم را نصف کرده بودید. . . و هر دو نیمه اش تکان می خورد.»

«از این چیزها پیش می آید، هیچکدام از پسرها هم جیغ نمی زنند.»

«من هم عادت خواهم کرد. خواهش می کنم بگذارید با شما به ماهیگیری بیایم.»

بالاخره آنها نرم شدند. بزرگترین عموزاده ام برایم چوب ماهیگیری کوچکی از یک تکه بامبو درست کرد و به آن تکه ای نخ قند باسنجاق خمیده ای به شکل قلاب در انتهایش، وصل کرد. فکر کردم دیگر باید شلوار کوتاه هم بپوشم. رودخانه یامونا پشت خانه ما بود و رسیدن به آن پنج دقیقه طول می کشید. وقتی به آنجا رسیدیم پسرها روی تخته سنگها پراکنده شدند، کرمهای خاکی را سر قلابهایشان زدند و قلابها را به آب انداختند.

کوچکترین عموزاده ام گفت: «زود باش مشغول شو، اینطور مثل ابله ها اینجا نشین. کرم خاکی ات را سر قلاب بزنی و ماهی بگیر.»

چطور می توانستم به او بگویم که از کرم خاکی می ترسم؟ هرگز به یک کرم دست هم نزده بودم. چشمهایم را بستم و دستم را توی قوطی کرمها فرو بردم. می توانستم توده در هم موجوداتی مرطوب و لزج را توی قوطی احساس کنم. یکی را بیرون کشیدم. کار وحشتناکی بود. در حالی که دندانهایم را بهم می فشردم تا جیغ نزدم، کرم را سر قلاب زدم. اول سر جانور و بعد کم کم بدن را در قلاب فرو کردم. همه چیز خوب پیش می رفت تا این که متوجه شدم ماده تیره ای از ته کرم بیرون زده است. دندانهایم از هم باز شد. شاید حدود پنج دقیقه کامل جیغ زدم.

بزرگترین عموزاده ام مرا در آغوش گرفت. آرام کرد و گفت: «من برای تو کرمها را سر قلاب می زنم. کمی طول می کشد تا به این کار عادت کنی. در فصل

بعدی ماهیگیری دیگر مشکلی نخواهی داشت. حالا دلت می‌خواهد کمی
چوب ماهیگیری مرا نگهداری؟»

بعضی از پسرهای خانواده و برادرها می‌توانند تا این حد مهربان باشند. برای
همین از نظر من اشکالی ندارد برای آنها در «روز برادرها» دعا کنم. این داستان در
آن روز برای ما نقل می‌شد.

درخت انبه

در شهری کوچک خانه کوچکی بود که در آن مرد جوانی با همسر و خواهرش زندگی می‌کرد. این خانه کوچک باغچه کوچکی داشت که در انتهایش درخت انبه کوچکی روییده بود. یک روز همسر مرد جوان نزد او آمد و گفت: «بین، من از دست این زندگی به جان آمده‌ام. خواهر تو...»

«آمدی تا باز از خواهرم شکایت کنی؟»

«چه کار دیگری می‌توانم بکنم؟ می‌دانم هیچ فایده‌ای ندارد... تو برای شکایتهای من گوش شنوا نداری... فقط من... از دست خواهرت سخت عصبانی هستم. صبح زود بیدار می‌شوم. از چاه آب می‌آورم، اجاق را روشن می‌کنم، صبحانه را حاضر می‌کنم، کاسه‌های کثیف را می‌شویم...»

مرد گفت: «بس کن، همه اینها را قبلاً شنیده‌ام.»

«بعد خواهر تنبل تو تمام روز چه می‌کند؟ هیچ کار... هیچ کار... در باغچه پرسه می‌زند، درخت انبه‌اش را آب می‌دهد، با آن حرف می‌زند، برگهای خشک را جمع می‌کند و کود و برگ پای درخت می‌ریزد.»

«کار او تنها این نیست. نزد من هم می‌آید و با من حرف می‌زند. همین یک

ساعت پیش داشت با من شطرنج بازی می‌کرد.»

«این که تو برایش ارزش داری دلیل نمی‌شود تا اشتباهاتش را ندیده بگیری. باید از او بخواهی تا آن درخت مسخره انبه را به حال خود بگذارد و برای کمک در کارهای خانه نزد من بیاید. اصلاً فکر می‌کنم باید او را شوهر بدهیم. شاید به این ترتیب بیاموزد که کمی احساس مسئولیت کند.»

از آنجا که خواهر به سن ازدواج رسیده بود برادر نمی‌توانست با این نظر زیاد مخالفت کند؛ اگر چه می‌دانست برای او بسیار دلتنگ خواهد شد.

مراسم ازدواجی بر پا شد. وقتی مراسم به پایان رسید و خواهر باید به همراه داماد خانه را به قصد زندگی در شهری دیگر ترک می‌کرد، رو به زن برادرش کرد و گفت: «زن برادر بسیار عزیز، دل من برای درخت انبه‌ام خیلی تنگ خواهد شد، ممکن است لطف بزرگی در حق من کرده و از آن مراقبت کنی؟ خواهش می‌کنم به آن خوب آب بده و علفهای هرزه‌ای را که در سایه‌اش می‌رویند از بین ببر.»

زن برادر پاسخ داد: «آه، خوب، باشد، باشد.»

پس از رفتن خواهر، زن برادر رو به شوهرش کرد و فریاد زد: «شنیدی؟ شنیدی؟ شنیدی خود خواهر چه گفت؟ نگفت برای تو دلتنگ خواهد شد. نگفت برای من دلتنگ خواهد شد، گفت برای درخت انبه‌اش دلتنگ خواهد شد.» زن تصمیم گرفت به درخت انبه اعتنایی نکند. درخت انبه درست به اندازه خواهر



شوهرش موجب خشم او می‌شد و حالا می‌توانست از دست هر دو خلاص شود. روزها گذشت و درخت انبه که نه کسی به آن آب می‌داد و نه مراقبت می‌کرد، رو به خشکی رفت و برگهایش شروع به ریختن کردند.

در همان زمان برادر که مردی جوان با بدنی قوی، عضلانی و سالم بود، اشتهایش را از دست داد و شروع کرد به ضعیف و لاغر شدن.

یک روز نامه‌ای از خواهر مرد رسید که در آن نوشته بود: «برادر و زن برادر بسیار عزیز، امیدوارم همه چیز خوب، درخت من سبز و برادرم سالم باشد.» در این هنگام برگهای باقیمانده بر درخت انبه کاملاً زرد شده بودند، اما زن برادر در پاسخ نوشت: «خواهر بسیار عزیز، درخت تو خوب است، اما برادرت حالش زیاد خوب نیست.»

بزودی از طرف خواهر نامه دیگری رسید: «مطمئن هستی که درخت من سبز است؟ حال برادرم چطور است؟»

حالا تنها یک برگ قهوه‌ای بر درخت انبه باقی مانده بود و برادر چنان بیمار بود که پزشکان از زنده ماندنش قطع امید کرده بودند. پس زن برادر در پاسخ نوشت: «درخت تو خوب است. اما پزشکان از برادرت قطع امید کرده‌اند.»

خواهر چون این نامه را دریافت کرد به شهر زادگاهش شتافت و یگراست به باغچه کوچک رفت و درخت کوچکش را آب داد. چون به آن آب داد و علفهای هرز را از پیرامونش پاک کرد و به آن کود داد، درخت به تدریج رنگ سبز را باز یافت و برادر نیز رو به بهبود رفت.

همراه رویدن برگ‌ها بر درخت، گونه‌های برادر رنگ گرفت و دیدگانش فروغ خود را باز یافت. پس از یک ماه درخت و برادر هر دو سالم و قوی شدند. تنها در آن هنگام خواهر به زن برادر گفت: «حالا فهمیدی؟ من برادر را دوست داشتم نه درخت را و نگران سلامت برادرم بودم نه سلامت درخت. درخت و برادر هر دو یک روح داشتند. وظیفه من مراقبت از هر دو بود.»

